گویش آذری

(متن و ترجمه و واژه‌نامه‌ی رساله‌ی روحی انارجانی)

پژوهشی از :

رحیم رضازاده ملک

از انتشارات انجمن فرهنگ ایران باستان

٦

این کتاب در ۱۵۰۰ نسخه درتاریخ دی ماه یکهزارو سیصدو پنجاه ودو
در چاپخانه کاویان به‌اتمام رسید.

شماره ثبت‌کتابخانه ملی ۱۵۵۱ - ۵۲/۱۱/۷

انجمن فرهنگ ایران باستان انجمنی است غیر دولتی و غیر انتفاعی که درسال ۱۳۴۰ بمنظوربررسی وپژوهش درجنبه‌های گوناگون فرهنگ ایران پیش از اسلام تشکیل شده است .

یکی از فعالیتهای متعدد آن نشر آثار فرهنگی‌وتاریخی ایران باستان و ترجمهٔ نوشته‌های ایرانشناسان نامی جهان در این زمینه‌هاست.

تاکنون،گذشته از «نشریهٔ انجمن فرهنگ ایران‌باستان» که ازسال ۱۳۴۰ سالانه یك یا دوبار انتشار یافته است، کتابهای زیر نیز انتشار یافته است :

۱ـ اشکانیان ، نوشته م . م . دیاکونوف ، ترجمهٔ کریم کشاورز .

۲ـ فرهنگ لری، گردآورنده : حمید ایزد پناه .

۳ـ زرتشت و جهان غرب ، نوشتهٔ دوشن گیمن،ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا .

٤ـ شهر زیبای افلاطون و شاهی آرمانی در ایران باستان ، نوشتهٔ دکتر فتح‌الله مجتبائی .

۵ـ کتابشناسی سکه‌ها و مهرها و طغراهای پادشاهان ایران، تألیف محمد مشیری.

اینک «گویش آذری»، پژوهشی از آقای رحیم رضازادهٔ ملک تقدیم میگردد.

امیدواریم این کوشش در آینده بیش از پیش موجب سربلندی انجمن فرهنگ ایران باستان بشود.

پیشگفتار

جغرافی نویس نامور یونانی، استرابو Strabo ،که در روزگار اشکانیان‌میزیست و به‌سال ۶۳ پیش‌ازمیلاد مسیح زاده شده‌و به‌سال۱۹ میلادی درگذشت ، از آذربایجان چنین یاد میکند:

«ماد دوبخش است. بخشی از آن را ماد بزرگ نامند و پایگاه آن همدان ـ شهر بزرگی ـ است. کاخ شاهی‌کشور ماد در همانجاست. هنوز هم‌این کاخ شاهی به‌کار پارتها [:اشکانیان] آید. دست‌کم در هنگام تابستان پادشاهان درآنجا به‌سر برند، زیرا ماد سرزمینی سرد است؛ و پایگاه زمستانی آنان درسلوکیه‌ـدرکرانه‌ی دجله، به‌نزدیکی بابل ـ است.

بخش‌دیگرماد را آتروپتنه atropatene خوانند. نام‌این بخش‌ازمادبه‌نام‌ساتراپ[:خشتهرپاون xšthra_pâvan]آتروپاتس atropates بازخوانده شده است. اوست‌که نگذاشت این سرزمین هم پاره‌یی از ماد بزرگ‌گشته، به‌زیر فرمان شهریاری مقدونیها درآید. این چنین او خود را پادشاه خوانده،آنجا جداگانه‌کشوری خودکام‌گردید[1]. هنوزهم‌جانشینان او ازهمان خاندانند. جانشینان او با پادشاهان ارمنستان و سلوکوس، و پس از آن با پارتها، با

۱ـ برای آگاهی‌اجمالی ازسرگذشت آتروپاتس (آتورپات) وچگونگی حکمرانیش برآذربایجان ، نگاه کنید به :

یسنا ، ابراهیم پورداود ، بخش دوم ، صفحه‌های ۱۳۰ـ۱۳۴.

زناشویی پیوند و یگانگی بهمرسانیدند.

این سرزمین در مشرق ارمنستان و مغرب ماد بزرگ است، و به‌گوشه‌یی از دریای گرگان و سرزمین مردم گرگان برمیخورد و از سوی جنوب به‌متینه matiana پیوسته است.

آنچنانکه اپولنیدس appolonides گفته: آتروپتنه از نیرویی برخوردار است که نتوان آن‌را خوار گرفت. آتروپتنه میتواند ده‌هزار سواره و چهل هزار لشکری پیاده داشته باشد.

دریای کبودان[1] درآنجاست، درروی آب آن نمك میبندد، و اگر کسی ندانسته در آن تن بشوید بـه‌خارش سخت دچار گردد که‌درمان آن مالیدن روغن است، و اگردرآن رخت بشویند بپوسد مگر آنکه آن را به‌آب شیرین فرو برند.

این راست است کـه مردم آتروپتنه همسایگان توانایی همچون ارمنیها و پارتها دارند، وگاهی پاره‌یی از خاکشان بریده میشود، لکن آنچه ازآنان ربوده شود پس میگیرند. چنانکه سمباس Symbace راکه به‌دست ارمنیها افتاده‌بود، دگر باره بازپس گرفتند. آنان با قیصر دوستند وپارتهارا نیزبزرگ میدارند. پایگاه تابستانی شاهانشان در دشتی است به‌نام گزك Gazaka[2] و پایگاه زمستانی آنان درکاخ استوار [اردبیل؟] است، و این همان جایی است که آنتنیوس antonius درهنگام جنگ با پارتها محاصره کرده بود.

ارس رودی است که آتروپتنه‌راازارمنستان جدامکند...»[3].

---

۱ ــ دریای کبودان، همان دریاچه‌ی رضاییه‌ی کنونی است. در نوشته‌های فارسی آن را «چیچست» ، «دریاچه‌ی ارمیه» ، «دریاچه‌ی ارمنیه» ، «دریاچه‌ی شاهی»، «دریاچه‌ی تلا» و «شور دریا» نیز خوانده‌اند . نگاه کنید به ؛

یسنا ، ابراهیم پورداود ، بخش دوم ، صفحه‌های ۱۴۴ــ۱۵۷.

۲. گزك Gazaka ، گز Gaza و گنزك Ganzaka ، همان گنجك یا شیز است که ویرانه‌های آن را امروزه تخت سلیمان خوانند . نگاه کنید به ؛

یسنا ، ابراهیم پورداود ، بخش دوم ، صفحه‌های ۱۸۴ـ۱۹۶.

۳. نگاه کنید به ؛

یسنا ، ابراهیم پورداود ، بخش دوم ، صفحه‌های ۱۳۵ــ۱۳۶.

در حدود العالم من‌المشرق الی‌المغرب کـه به‌سال ۳۷۲ هجری قمری تألیف شده، در وصف آذربایجان آمده است:

«سخن‌اندر ناحیت‌آذربایجان وناحیت ارمینیه و[ناحیت] ارّان و شهرهای ایشان:

سه‌ناحیتست به‌یکدیگر پیوسته، و سوادهای ایشان به یکدیگر اندر شده، و مشرق این [سه] ناحیت حدود گیلان است و جنوب‌وی‌حدود عراق‌است و جزیره، ومغرب وی حدودرومست و سریر، و شمال وی حدود سریرست و خزران. و این جایهاست [که] بسیاربانعمت‌ترین‌ناحیتهاست‌اندر اسلام. و ناحیتیست‌آبادان و بانعمت بسیاروآبهای روان ومیوه‌های نیکو وجایگاه بازرگانان و غازیان و غریبان بسیار از هرجایی. و از وی رنگ ترمز خیزد و شلوار [بند] وجامه‌های صوف و رودینه و پنبه وماهی وانگبین و موم خیزد و آنجا برده‌ی رومی و ارمنی و بجناکی و خزری و صقلابی افتد.

اردویل: قصبه‌ی آذربـاذکانست. شهری عظیم است و گرد وی باره‌یی است و شهری سخت بسیار با نعمت بود، اکنون کمترست، و مستقر ملوك آذرباذکانست، و از وی جامه‌های برد و جامهای رنگین خیزد.

اسنه، سراو، میانه، خونه، جابـروقان: شهرکهایی‌اند خرد، و بانعمت و آبادان و مردم بسیار.

تبریز: شهریست خرد و بانعمت و آبادان و ازگرد وی باره‌یی، و آن علابن احمد کرده است.

مراغه: شهریست بزرگ و خرم و با نعمت و آبهای روان و بـاغهای خرم، و یکی باره داشت محکم، پسر بـوساج ویران کرد.

برزند: شهریست خرم‌وآبادان، وباآبهای روان وکشت و برز بسیار و از وی جامه‌ی قطیفه خیزد.

موقان: شهریست و مر او را ناحیتیست برکران دریا نهاده، و اندر ناحیت موقان دوشهرك دیگرست که هم به‌موقان بازخوانند، و از وی رودینه خیزد، ودانگوهای خوردنی وجوال و پلاس بسیار خیزد.

وزنان: شهرکیست با نعمت بسیار، و از وی زیلوها و مصلی نماز خیزد.

و این شهرها همه که یادکردیم از آذرباذکان است»[1].

جغرافیانویس بنام عرب یاقوت حموی، در معجم‌البلدان که به سال ۶۲۳ هجری قمری تألیف کرده است، ذیل آذربایجان، مینویسد:

«حد آذربایجان از بردعة در مشرق، کشیده میشود تا ارزنجان درمغرب، و محدودمیشود به‌شمال دیلم وگیلان وطارم. و آن سرزمین پهناوریست که‌ازشهرهای مهم‌آن تبریز است. تبریز اکنون دارالملك، وبزرگترین شهرآذربایجان محسوب میشود»[2].

حمدالله‌بن ابی‌بکربن محمدبن نصر مستوفی قزوینی، دربخش نخست از مقاله‌ی سوم نزهةالقلوب که آن را به‌سال ۷۴۰ هجری قمری تألیف کرده است، مینویسد:

«در ذکر بلاد آذربایجان:

و آن نه‌تومان است و بیست و هفت پاره شهر. اکثرش راهوا به‌سردی مایل‌است و اندکی‌معتدل. حدودش‌باولایات عراق عجم و موغان وگرجستان وارمن وکردستان پیوسته است. طولش

---

۱. نگاه کنید به:
حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب، صفحه‌های ۱۵۷-۱۵۹ .

۲. نگاه کنید به:
معجم‌البلدان، یاقوت حموی، جلد اول، چاپ مصر، صفحه‌ی ۱۶۰.
آذری یا زبان باستان آذربایجان، سید احمد کسروی تبریزی، صفحه‌ی ۱۱.
تاتی و هرزنی، عبدالعلی کارنگ، صفحه‌ی ۱۰ .

از ماکویه تا خلخال نود و پنج فرسنگ و عرضش از جاجروان تا کوه سیبان [سیپان، سینا] پنجاه فرسنگ. دارالملك آذربایجان در ماقبل مراغه بوده است و اکنون شهر تبریز است»[1].

وشهرهای آذربایجان‌را: تبریز، اوجان، طسوج، اردبیل، خلخال، دارمرزین، شاهرود، مشکین، انار، ارجاق، اهر، تکلفه، خیاو، دراورد، قلعه‌ی کهران، کلیبر، گیلان فضلون، مردان قم، نوذر، یافت، خوی، سلماس، ارمیه، اشنویه، سراو، میانج، گرمرود، مراغه، بسوی، دهخوارقان، نیلان، مرند، دزمار، رنگیان، زنوز، کرکر، نخجوان، اجنان، اردوباد، آزاد و ماکویه یادکرده است[2].



تازی‌نویسان سده‌های نخستین اسلامی، منسوب به‌آذربایجان را «اذری» ، «الأذریه» و «الأذربی» نوشته‌اند:

«الاذربی منسوب الی‌أذربیجان علی غیرقیاس، هکذایقوله‌العرب والقیاس‌ان‌یقول اذری بغیر باء»[3].

«وأذربیجان‌اعجمی‌معرب، بقصرالالف واسکان‌الذال، والهمزة فی‌اولها أصل، لان«أذر» مضموم الیه الاخر. و روی عن ابوبکر رضی‌الله عنه، انه قال: علی‌الصوف الاذری و رواه لی ابوزکریا الاذری بفتح‌الذال، علی غیر قیاس»[4].

---

۱. نگاه کنید به : نزهة‌القلوب ؛ حمدالله مستوفی ، صفحه‌ی ۸۵.
۲. نگاه کنید به :نزهة‌القلوب ؛ حمدالله مستوفی ، صفحه‌های ۸۵-۱۰۲.
۳. نگاه کنید به :
النهایة فی‌غریب‌الحدیث، ابن‌اثیر، چاپ مصر، ۱۳۱۱ هجری قمری.
ـــــــــــ ، چاپ تهران، ۱۲۶۹ هجری‌قمری.
تاتی و هرزنی ؛ عبدالعلی کارنگ ، صفحه‌ی ۸ .
۴. نگاه کنید به : المعرب من الکلام الا عجمی علی حروف المعجم ؛ ابومنصور جوالیقی، چاپ قاهره ، باب الف ، صفحه‌ی ۳۵.
تاتی و هرزنی ؛ عبدالعلی کارنگ ، صفحه‌ی ۹ .

ابوبکر عبدالله‌بن ابی قحافة- نخستین کس از خلفای راشدین- در بستر بیماریی که به‌مرگ او انجامید، در میان گفتگو، به‌عبدالرحمن بن‌عوف گفت:

«ولتألمن النوم علی‌الصوف الاذربی (الاذری) کما یألم احدکم النوم علی حسك السعدان»[1].

و احمدبن ابـی‌یعقوب یعقوبی - در گذشته به‌سال ۲۸۴ هجری قمری - درگفتگو ازآذربایجان، آرد:

«فمن اراد الی أذربیجان خرج من زنجان فسار اربع مراحل الی مدینة اردبیل و هی اول ما یلقاه من مدن أذربیجان و من اردبیل الی... و اهل مدن أذربیجان وکورها اخلاط من‌العجم الاذریة و الجاودانیة القدم‌اصحاب مدینة البذ التی کان فیها بابك ثم نزلتها العرب لما افتتحت»[2].



همین تازی نویسان، زبان مردم آذربایجان را نیز همچون دیگر

---

۱. نگاه کنید به: الکامل، ابی‌العباس‌محمدبن‌یزیدمعروف‌به‌مبرد نحوی، چاپ‌استانبول ، ۱۲۸۶ هجری قمری ، صفحه‌ی ۵ .
———— ، چـاپ مصر ، ۱۳۰۹ هجری قمری ، صفحه‌ی ۸ .
———— ، ———— ۱۳۵۵ هجری قمری ، صفحه‌ی ۵ .
تاتی و هرزنی ، عبدالعلی کارنگ ، صفحه‌ی ۹ .

۲. نگاه کنید به: کتاب البلدان ، احمدبن ابی‌یعقوب‌یعقوبی، چاپ نجف، ۱۳۳۷هجری قمری ، صفحه‌ی ۳۸ .
———— ،چاپ‌لیدن،صفحه‌ی۲۷۲.
بیست مقاله‌ی قزوینی ، جلد اول ، صفحه‌ی ۱۸۲ .
تاتی و هرزنی ، عبدالعلی کارنگ ، صفحه‌های ۹—۱۰.

منسوبان بدان خطه، «الاذریه» نوشته‌اند.

یاقوت حموی درمعجم‌الادباء، هنگام یادکردن‌ابوالعلاء معری ـ از قول سمعانی ـ به‌گفتگوی خطیب تبریزی بایکی از همشهریانش به زبان آذری اشاره کرده، مینویسد:

«...و ذکر تلمیذه ابوزکریا التبریزی انه‌کان قاعداً فی‌مسجده بمعرة‌النعمان، بین یدی ابی‌العلاء، یقرأ علیه شیئاً من تصانیفه، قال و کنت قداقمت عنده سنین ولم‌ار احداً من‌اهل بلدی فدخل‌المسجد مغافصة بعض‌جیراننا‌للصلاة، فرأیته و عرفته‌فتغیرت من‌الفرح، فقال لی ابوالعلاء : ایش ما اصابك؟. فحکیت له انی رأیت جاراً لی بعد ان لم القی احداً من‌اهل بلدی سنتین. فقال لی قم و کلمه. فقلت: حتی اتمم‌السبق. فقال: قم اناانتظرلك. فقمت و کلمته بلسان الاذریه شیئاً کثیراً الی ان سألت عن‌کل ما ادرت. فلما رجعت و قعدت‌بین یدیه. قال‌لی:ای‌لسان‌هذا؟. قلت هذالسان اهل أذربیجان. فقال لی: ما عرفت‌اللسان و لافهمته، غیر انی حفظت ما قلتما. ثم اعاد علی‌اللفظ بعینه من غیران ینقص عنه أو یزید علیه جمیع ما قلت، و قال جاری، فتعجبت غایة‌التعجب، کیف حفظ مالم یفهمه؟»[1].

وهمو، در معجم‌البلدان، در شرح آذربایجان نویسد:

«... وحد أذربیجان من برذعة مشرقاً، الی ارزنجان مغرباً، و یتصل‌حدها من‌جهة‌الشمال ببلادالدیلم‌و الجیل و الطرم؛ و هواقلیم واسع من‌مشهورمدائنها تبریز و هی‌الیوم‌قصبتها واکبر مدنها... و اهلها صباح الوجوه، وحمرها رقاق‌البشرة و لهم لغة

---

۱. نگاه کنید بـه : معجم‌الادباء ، یاقوت حموی ، چاپ مصر ، ۱۹۲۳ میلادی ، جلد ۱ ،صفحه‌ی ۱۷۳،
آذری یا زبان باستان آذربایجان ، سید احمد کسروی تبریزی ، صفحه‌های ۱۱—۱۲
تاتی و هرزنی ، عبدالعلی کارنگ ، صفحه‌ی ۸ .

یقال لها الاذریه، لایفهمها غیرهم»[1].

مسعودی نیز در کتاب التنبیه و الاشراف که در نیمه‌ی نخستین سده‌ی چهارم هجری قمری نوشته است، آرد:

«... فالفرس امة حد بلادها الجبال من الماهات و غیرها و أذربیجان الی مایلی بلاد ارمینیه و اران والبیلقان الی دربند و هوباب‌الابواب والری و طبرستان والمسقط والشابران و جرجان و ابرشهر ـ وهی نیسابور ـ و هراة و مرو و غیرذلك من بلاد خراسان و سجستان و کرمان و فارس و الاهواز و ماتصل بذلك من ارض‌الاعاجم فی‌هذاالوقت و کل هذه‌البلادکانت مملکة واحدة، و ملکهاملك واحد، ولسانها واحد، الاانهم‌کانوا یتباینون فی شییء یسیر من‌اللغات ، و ذلك أن اللغة انما تکون واحدة بان تکون‌حروفها التی‌تکتب واحدة، وتألیف‌حروفهاتألیف واحد، وان اختلفت بعدذلك فی‌سائرالاشیاء الاخرکالفهلویة والدریة و الاذریة و غیرها من لغات‌الفرس»[2].



فارسی‌نویسان نیز، زبان مردم آذربایجان‌را به‌سرزمین آذربایجان بازخوانده، و از آن به«زبان آذربایگان»، «زبان آذربایجان»، «زبان آذربیجان»، «زبان‌آذرباذکانی» و «زبان آذربایجانی» یاد کرده‌اند.

---

۱. نگاه کنید به :
معجم‌البلدان ، یاقوت حموی ، جلد اول ، چاپ مصر ، صفحه‌ی۱۶۰.
آذری‌یازبان‌باستان آذربایجان، سیداحمد کسروی‌تبریزی،صفحه‌ی۱۱.
تاتی و هرزنی ، عبدالعلی کارنگ ، صفحه‌ی ۱۰.

۲. نگاه کنید به : التنبیه والاشراف ، مسعودی ، چاپ قاهره ، ۱۳۷۵ هجری قمری ، صفحه‌ی ۶۷.
ـــــــــــــــ ، چاپ لیدن ، صفحه‌ی ۸۷ .
آذری یا زبان باستان آذربایجان ، سید احمد کسروی تبریزی ، صفحه‌ی ۱۰ .
تاتی و هرزنی ، عبدالعلی کارنگ ، صفحه‌ی ۱۱ .

در فرهنگ لغت فرس که در نیمه‌ی سده‌ی پنجم هجری قمری فراهم آمده است، میخوانیم:

«انین: نیزه باشد به‌زبان‌آذربایگان»[1].

و در نسخه‌های دیگر همان فرهنگ آمده است:

«کام: به زبان آذربایجان تك را خوانند و به‌تازی اللهاة بود»[2].

«ملاص: هرزه‌گو راگویند به زبان آذربایجان»[3].

در فرهنگ صحاح‌الفرس که به سال ۷۲۸ هجری قمری فراهم آمده است، میخوانیم:

«جغد: کوف بود، یعنی بوم، و به زبان آذربایجان کنگر خوانند»[4].

و نیز در همان فرهنگ صحاح‌الفرس آمده است:

«نخیز: دومعنی دارد. اول‌موضعی راگویندکه‌چوب در آن‌کشته باشند، و به زبان آذربیجان کردو خوانند»[5].

در یکی از فرهنگهای فارسی ــ که شاید تحریری از فرهنگ لغت فرس باشد ــ آمده است:

---

۱. نگاه کنید به:
لغت فرس، اسدی طوسی، به‌تصحیح عباس‌اقبال آشتیانی، ذیل «انین».

۲. نگاه کنید به:
لغت فرس، اسدی طوسی، به‌تصحیح عباس اقبال‌آشتیانی، ذیل«کام».

۳. نگاه کنید به:
لغت فرس، اسدی طوسی، به‌تصحیح عباس‌اقبال‌آشتیانی، ذیل«ملاص».

۴. نگاه کنید به:
صحاح الفرس، محمدبن هند و شاه نخجوانی، ذیل «جغد».

۵. نگاه کنید به:
صحاح الفرس، محمدبن هندوشاه نخجوانی، ذیل «نخیز».

«پـژ: عقبه بـاشد، و به **زبان آذربادگانی** گریوه گویند»[1].

و باز درفرهنگ صحاح‌الفرس میخوانیم:

«کپیتا: ناطف باشد، و به **زبان‌آذربایجانی** بیلقان گویند»[2].

فـارسی نویسان ، گاهـی زبان مردم آذربایجان را به‌شهرهای آذربایجان‌منسوب داشته‌اند،همچون «زبان اردبیلی» و«زبان تبریزی».

درویش توکلی‌اردبیلی مشهور به‌ابن‌بزاز، در کتاب صفوة‌الصفا که به‌سال ۷۶۰ هجری قمری به‌انجامش رسانیده، مینویسد:

«شیخ صدرالدین خلدالله برکته فرمود : از شیخ [صفی الدین] سوآل کردم وقتی‌که به حضرت شیخ زاهد [گیلانی]رسیدی از دل خبر داشتی؟. شیخ قدس سره فرمود به **زبان اردبیلی** «کار بمانده کار تمام بری»، یعنی ای خانه آبادان کار تمام بود...»[3] .

و همومینویسد:

«[شیخ صدرالدین] ادام الله برکته گفت که باری شیخ [صفی الدین] در این مقام‌که اکنون مرقد مطهر است نشسته بود و به‌کلمات دلپذیر مشغول بود و جمعی در حضرتش خوش‌نشسته و مجلس روحانی پیوسته. ناگاه علیشاه جوشکابی در آمد ـ که از

---

۱. نگاه کنید به :
نسخه‌ی خطی شماره‌ی ۵۸۳۹ کتابخانه‌ی ملی حاج حسین آقا ملك در تهران .
«کهنه‌ترین دستنویس لغت فرس اسدی طوسی» ، صادق کیا .

۲. نگاه کنید به :
صحاح الفرس ؛ محمدبن هندوشاه نخجوانی ، ذیل «کپیتا».

۳. نگاه کنید به : صفوة‌الصفا ، ابن‌بزاز ، صفحه‌ی ۲۵ .
آذری‌یازبان‌باستان آذربایجان؛ سید احمد کسروی‌تبریزی،صفحه‌ی ۳۵.

اکابر دنیاداران ابناء زمان بود و پادشاه‌ابوسعید او را پدرخویش خواندی ـ و شیخ اعزاز فرمود وقیام نمود. علیشاه چون‌درآمد، گستاخ‌وار شیخ را درکنار گرفت وگفت حاضرباش به‌زبان‌تبریزی «گوحریفر ژاته»، یعنی سخن به صرف بگو [که] حریفت رسید»[1].

در نوشته‌های‌فارسی، زبان مردم آذربایجان را«شهری»،«راژی» و «پهلوی» نیز نامیده‌اند :

حافظ حسین کربلایی تبریزی ، در روضات الجنان و جنات‌ـ الجنان ، در شرح حال ماما عصمت اسپستی ـ که از مردم اسپست ، دهی بین سردرود واسکویه به نزدیکی تبریز بوده است ـ آرد :

«دیگر از ثقات مروی است‌که حضرت ماما [عصمت]را برزگری بوده‌که به امر زراعت ایشان قیام و اقدام مینموده . نوبه‌یی تخم به زمین میپاشیده ، حضرت ماما حاضر بوده‌اند ، فرموده‌اندکه : «این تخم را خوب نمیپاشی». آن بخت برگشته‌را برزبان جاری شده‌که : «شما عورتانید ، از کار و بار زراعت چه خبر دارید ، به حال خود باشید». حضرت ماما را جلالیت غالب گشته و فرموده‌اند : «چکستانی مپسندیم»، یعنی ای به‌ناگاه‌مرده نمیپسندی مرا؟.همان لحظه ـ درهمان‌جا ـ آن برزگروفات‌کرده. بعد از آنکه وی را برگرفته‌اند و دفن‌کرده، حضرت ماما به‌منزل او به‌رسم تعزیت [قدم رنجه] فرموده‌اند، [و] این شعر را که به

---

۱. نگاه کنید به : صفوة الصفا ، ابن بزاز ، صفحه‌ی ۱۰۷.
آذری یازبان‌باستان آذربایجان،سیداحمدکسروی‌تبریزی،صفحه‌ی۳۵.
در فرهنگ جهانگیری نیزگویش تبریزیان «زبان‌تبریز» و«تبریزی» خوانده شده است . نگاه کنید به :
فرهنگ جهانگیری ، میرجمال الدین حسن‌بن فخرالدین حسن انجو شیرازی ، ذیل «آژخ» و «بالو».

زبان **راژی** است ومردم‌آن را **شهری** میگویند، خوانده‌اند...»[1].

در جُنگی که تاریخ اتمام کتابت آن سال ۱۱۲۵ هجری قمری است ، در باره‌ی مهان کشفی ـ شاعری ازمردم‌نمین به‌نزدیکی‌اردبیل‌ـ آمده است :

«مهان کشفی از بزرگان و اعیان زادگان با تمکین‌نمین بود ودر عشق شاهد پسری شوریده حال گشت و کارش به‌شیفتگی و ملال کشید . عاقبت به اردبیل افتاد و برخاکریز باروی شهر کلبه‌یی داشت . شبی شیخ صدرالدین را بر اوگذر افتاد و تفقدی فرمود...

شیخ‌صدرالدین‌را حال‌اوخوش‌آمد، وچون‌صفای درونش را بدید ، براو رحمت آورد ومطمح نظرکیمیااثر شیخ‌گردید تا از قنطره‌ی عشق مجاز به‌حقیقت رسید وکشفی‌را کشف‌الغطائی دست داد تاآرامش‌خاطر یافت. و او را به‌زبان **راژی** اشعارآبدار‌بسیار است»[2] .

حمدالله مستوفی ، در نزهةالقلوب ، درباره‌ی زبان مردم زنجان مینویسد : «زبانشان **پهلوی** راست است»[3]، ودرباره‌ی زبان مردم مراغه

---

۱. نگاه کنهد به :
روضات الجنان وجنات الجنان ، حافظ حسین کربلایی تبریزی، جزء ثانی ، صفحه‌ی ۵۰.
«فهلویات ماما عصمت و کشفی به زبان آذری» ، ادیب طوسی.

۲. نگاه کنید به :
«فهلویات ماما عصمت و کشفی به زبان آذری» ، ادیب طوسی .
برای آگاهی بیشتر در باره‌ی دواصطلاح «راژی» و «شهری» نگاه کنید به گزارش این دو واژه در واژه نامه‌ی همین دفتر.

۳. نگاه کنید به :
نزهةالقلوب ، حمدالله مستوفی ، صفحه‌ی ۶۷ .

مینویسد : «زبانشان پهلوی مغیر [معرّب] است»[1]، و در صفوةالصفانیز دوبیتیهایی‌که از زبان «شیخ صفی‌الدین» و «بانو» نقل شده ، پهلوی نامیده شده است[2].



بیگمان ،گویش آذری ــ با چشمپوشی از تفاوتهای کما بیشی که از شهری به شهری میکرده ، همچنانکه‌گویش امروز آذربایجانی از شهری به‌شهری تفاوتهایی دارد ــ یکی ازگویشهای «پهلوی (پارسی میانه)» ــ که در دوران اسلامی فارسی نامیده شد ــ بوده است . ابن‌ـ الندیم ــ در الفهرست ــ به‌گویشهای رایج در ایران پرداخته ، از قول ابن مقفع ، درباره‌ی‌گویش معمول آذربایجانیان مینویسد :

«وقال عبدالله‌بن مقفع لغات الفارسیة: الفهلویة والدریة والفارسیة والخوزیة والسریانیة ، فاما الفهلویة فمنسوب الی‌فهلة اسم یقع علی خمسة بلدان وهی اصفهان والری و همدان و ماه‌ـ نهاوند و أذربیجان...»[3].

ابن حوقل، در المسالك والممالك،که در نیمه‌ی نخستین‌سده‌ی چهارم هجری قمری تألیفش کرده است، درباره‌ی زبان‌مردم‌آذربایجان مینویسد :

---

۱. نگاه کنید به ؛ نزهة القلوب ؛ حمدالله مستوفی، صفحه‌ی ۱۰۰.

۲. نگاه کنید به ؛ صفوة الصفا ؛ ابن بزاز ، صفحه‌ی ۲۲۰.
آذری یا زبان‌باستان‌آذربایجان، سیداحمدکسروی‌تبریزی، صفحه‌های ۳۸ـ۳۹.
«یك دوبیتی آذری از شیخ صفی‌الدین اردبیلی» ؛ یحیی ذکاء.

۳. نگاه کنید به ؛
الفهرست، ابن الندیم، چاپ مصر، ۱۳۴۸ هجری قمری، صفحه‌ی۱۹.
تاتی و هرزنی ، عبدالعلی کارنگ ، صفحه‌ی ۱۰ .

«فامالسان اهل آذربیجان و اکثر اهل ارمینیة فالفارسیة تجمعهم،...»[1].

و همچنانکه پیشتر یـاد شد، مسعودی، در التنبیه و الاشراف، پس از برشمردن ولایات آذربایجان و ارّان و بیلقان و دربند و ری و طبرستان و مسقط و شابران و جرجان و نیشابور و هراة و مرو و سایر شهرهای خراسان وسجستان و کرمان و اهواز و غیره، میگوید:

«تمام این شهرها یك‌کشور ودارای یك پادشاه و یك زبان بودند، جز اینکه در بعضی لغات اختلافی میان آنها وجود داشت، البته زمانی‌که حروف‌کتابت و تألیف لغات در چند لهجه یکی باشد، همه یك زبان خواهد بود، اگرچه اختلافی درپهلوی و دری و آذری و غیره بودن داشته باشند».[2]



گویش آذری تا سالهای انجامین سده‌ی دهم، و باشد کـه تا نیمه‌ی سده‌ی یازدهم هجری قمری، درآذربایجان دوام آورد.

ازگویش آذری، نمونه‌هایی از نظم و نثر و تکواژه باقی مانده است:

- هفده واژه از نیمه‌ی سده‌ی پنجم هجری قمری.
- چهار دوبیتی از نیمه‌ی سده‌ی هفتم هجری قمری.
- بیتی ازدهه‌های ششم‌تانهم سده‌ی هفتم هجری‌قمری.

---

۱. نگاه کنید به:
المسالك و الممالك: ابن حوقل، چاپ لیدن، صفحه‌ی ۲۵۰.
آذری یا زبان باستان آذربـایجان: سید احمد کسروی تبریـزی، صفحه‌های ۹ـ۱۰.
تاتی و هرزنی: عبدالعلی کارنگ، صفحه‌های ۱۰ـ۱۱.

۲. نگاه‌کنید به‌حاشیه‌ی شماره‌ی ۲، در صفحه‌ی هشت همین پیشگفتار.

ـ هشت بیت از نیمه‌ی دوم سده‌ی هفتم هجری قمری.
ـ ده واژه از دهه‌ی سوم سده‌ی هشتم هجری قمری.
ـ شانزده دوبیتی و سه‌عبارت از دهـه‌ی چهارم سده‌ی هشتم هجری قمری .
ـ چهار بیت از انجامین سال دهه‌ی سوم سده‌ی هشتم هجری قمری.
ـ عبارتی از انجامین سال دهه‌ی چهارم سده‌ی هشتم هجری قمری.
ـ یازده دوبیتی و سه‌غزل (در بیست ودوبیت)ازنیمه‌ی دوم سده‌ی هشتم هجری قمری .
ـ دو دوبیتی از دهه‌ی دوم سده‌ی نهم هجری قمری.
ـ یك دوبیتی ودوعبارت ازدهه‌های دوم تا چهارم‌سده‌ی نهم هجری قمری .
ـ رساله‌یی در چهارده فصل از دهه‌ی نهم سده‌ی دهم هجری قمری.
ـ یك دوبیتی ازسالهای‌انجامین‌سده‌ی‌دهم هجری قمری.
ـ سه‌واژه از دهه‌ی دوم سده‌ی یازدهم هجری قمری.
ـ دوعبارت‌از دهه‌ی پنجم سده‌ی یازدهم هجری قمری.
ـ دوواژه از دهه‌ی ششم سده‌ی یازدهم هجری قمری .
ـ و نزدیك به دویست بیت شعر که یا گویندگان آنها شناخته نیست ، و یا زمان زندگی شاعرانشان به تحقیق نپیوسته است [1].



بزرگترین نمونه‌ی بازمانده ازگویش آذری، بخش دوم «رساله‌ی

---

۱. نمونه‌هایی که یاد شد، آنهایی است که من از آنها آگاهی یافته‌ام . دور نیست که بسیاری نمونه‌های دیگرهم باشد که من از آنها آگاهی نیافته‌ام .

روحی انارجانی» است که بین سالهای ۹۸۵ تا ۹۹۴ هجری قمری پرداخته شده است .

رساله‌ی روحی انارجانی شامل یك مقدمــه ، دوبخش و یك خاتمه است . نسخه‌یی از رساله‌ی روحی انارجانی که دیده شده‌است، در اصل ، در ۵۳ یا ۵۴ صفحه بوده است ، لکن در نسخه‌ی موجود یك برگ از آغاز و برگی از میان صفحه‌های ۸ و ۹ افتاده است .

در نسخه‌ی موجود ، مقدمه‌ی آن (از صفحه‌ی ۱ تا ۸) در خطبه و بیان سبب تألیف رساله است . بخش نخست آن (از صفحه‌ی ۹ تا میان صفحه‌ی ۳۸) در دوازده فصل (از فصل یك تا دوازده) در باره‌ی رسم و آیین مردم تبریز ، و بخش دوم آن (از میان صفحه‌ی ۳۸ تــا انجامین سطرهای صفحه‌ی ۴۷) در چهارده فصل (بازاز فصل یك تا چهارده) «دربیان اصطلاحات و عبارات جماعت‌اناث واعیان‌واجلاف» مردم تبریز در انجامین سالهای سده‌ی دهم هجری قمری‌است. خاتمه‌ی رساله (از انجامین سطرهای صفحه‌ی ۴۷ تا پایان صفحه‌ی ۵۰) دارای ۲۹ بیت شعر در بیوفایی زنان و ۷ بیت شعر عاشقانه از اشعار مؤلف رساله ، روحی انارجانی است .

روحی انارجانی ، در چند جای رساله ، تخلّص شعری خود را «روحی» و در یك‌جا «روح» آورده است :

«روحی تو بسی گناهکاری به‌علی
در دهــر بجز گنه نداری بــه علی
هر چند گناه تو ز حد افزونست
اما به علی امیدواری به علی»

(صفحه‌ی ۱ رساله)

«خداوندا بـه عشق عـاشقانت
بـه عشق عـاشقان بیکرانت
که روحی را زسلك عاشقان کن
دلش از نورعشقت جاودان‌کن»
(صفحه‌های ٤٨ و ٤٩ رساله)

«گرنه از سوز تو آتش در دل روحی‌فتاد
خانه‌های دیده‌اش هردم پرآب از بهرچیست»
(صفحه‌ی ٥٠ رساله)

«روح تا کی تـو یاوه‌گو باشی
با همه عیب ، عیبجو باشی»
(صفحه‌ی ٣٧ رساله)

مؤلف در خطبه‌ی رساله (صفحه‌ی ١) سلطان محمد خدابنده ــ چهارمین پادشاه صفوی ــ راکه در ٥ ذی الحجه‌ی سال ٩٨٥ هجری قمری به پادشاهـی رسید و در سال ٩٩٥ هجری قمری درگذشت ، میستاید :

«در مدح پادشاه زمان :
پس از مدح و ثنای شاه مردان
بگویم وصف شاهنشاه ایـران
شه عالم پناه عدل گستر
خدا بنده محمد آل حیدر
ز فرقش کم مبادا تـاج شاهـی
پناهش ظل الطاف الهی»

و سپس در همان خطبه (صفحه‌ی ١) ، پسر دوم سلطان محمد خدابنده ، یعنی ابوالمظفر سلطان حمزه میرزا راکه مدعـی جانشینی پدر بـود و در ٢٢ ذی الحجه‌ی سال ٩٩٤ هجری قمری کشته شد ،

هذه

میستاید :

«در مدح پادشاه ایران ابوالمظفّر سلطان حمزه میرزا :

سمی حمزه میرزای جهانگیر
که بهرسجده‌اش افلاك خم شده
بجویم حرمت نامش ز حمزه
که نام حمزه از وی محترم شد
دو حمزه نام مشهور جهانند
که نام هردو در عالم علم شد
یکی از مردمی میرعرب شد
یك از مردانگی شاه عجم شد».

و در آخر رساله (صفحه‌ی ۵۰) کاتب نسخه، نام مؤلف رساله و نام خویشتن و سال تحریر نسخه را چنین نوشته است :

«تمت الرساله مولانا روحی انارجانی
کتبه العبد الفقیر حقیر فریدون گرجی
تحریراً فی غره شهر شوال سنه سبع [و] ثلثین [و]
الف الهجریه
غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمیبینم بقایی
مگر صاحبدلی، روزی به‌رحمت
کند در حق درویشان دعایی» .

از سرگذشت و احوال مؤلف رساله، روحی انارجانی، آگاهی نداریم. سعیدنفیسی احتمال میدهد[1] که روحی انارجانی همان «روحی تبریزی» باشد که صادقی کتابدار در تذکره‌ی «مجمع الخواص» که در زمان شاه عباس اول (۹۹۵–۱۰۳۷ هجری قمری) تألیف کرده است،

---

۱. نگاه کنید به : «رساله‌ی روحی انارجانی» ؛ سعیدنفیسی.

چنین معرفیش میکند :

«روحی تبریزی: در آن ولایت [:تبریز]مشغول‌حکاکیست.
طبعش بد نیست و این بیت از اوست :

از نگاه غضب آلود تو شد معلومم
که ز من گفته حدیثی به‌توصاحب غرضی»[1].

در باره‌ی زادگاه روحی انارجانی، سعید نفیسی احتمال میدهد[2] که از اهالی دهکده‌یی به نام «انارجان» که یکی از دهکده‌های ناحیه‌ی «انار»، میان اردبیل و مشکین شهر امروز ــ که درمعجم‌البلدان و نزهة‌ـ القلوب و فرهنگ جغرافیایی ایران یادآن شده است ــ باشد . یاقوت در معجم‌البلدان ، در ذیل «انار» مینویسد :

«به ضم همزه و تخفیف نون والف وراء ، شهرکیست‌پرآب و بوستان از نواحی آذربایجان‌که از آنجا تا اردبیل هفت‌فرسنگ درکوهستانست و بیشتر میوه‌ی اردبیل از آنجاست . در شمار ولایت پیشکین صاحب اهر و وراوی است و آن را دیده‌ام»[3].

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب، آرد :

«انار و ارجاق : دوقصبه‌است درقبلی [: جنوب]کوه‌سبلان افتاده . قصبه‌ی انار فیروزبن یزدگردبن‌بهرام‌گور ساسانی‌ساخت، و در اول ، بعضی شادار ، و بهری شاد فیروز خواندندی»[4].

در فرهنگ جغرافیایی ایران ، درباره‌ی دهکده‌ی «انار» آمده است :

---

۱. نگاه کنید به :
مجمع الخواص : صادقی کتابدار ، صفحه‌های ۲۷۶-۲۷۷ .
۲. نگاه کنید به : «رساله‌ی روحی انارجانی» : سعیدنفیسی.
۳. نگاه کنید به : معجم البلدان : یاقوت حموی، ذیل «انار».
۴. نگاه کنید به : نزهة القلوب : حمدالله مستوفی ، صفحه‌ی ۹۵ .

«انار onâr ، ده ، جزء دهستان مشکین خاوری ، بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر ، ۲۸ کیلومتری خاورمشکین‌شهر، ۲ کیلومتری شوسه‌ی مشکین شهر به اردبیل ، جلگه ، معتدل ، سکنه ۱۶۹۷ نفر ، شیعه ، ترکی ، آب از چشمه و انارچایی ، محصول: غلات ـ حبوبات ـ میوه جات، شغل‌زراعت‌وگله‌داری، راه مالرو»[1].

و ماهیار نوابی گمان میبرد[2] که زادگاه روحی انارجانی ، یکی از دودهکده‌یی‌که در فرهنگ جغرافیایی ایران «انـرجان» ضبط شده است ، میباشد . در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است :

«انرجان anarjân ، ده، جزء دهستان سردرود بخش‌اسکو شهرستان تبریز،۱۳ کیلومتری‌خاور اسکو، ۱۱ کیلومتری‌شوسه‌ی اسکو به تبریز»[3].

«انرجان ، ده از دهستان اوجان بخش بستان آبادشهرستان تبریز ، ۱۳ کیلومتری شمال خاوری بستان آبـاد ، ۹ کیلومتری شوسه‌ی اردبیل به تبریز»[4].



تنها نسخه‌ی خطی بازمانده‌ی رساله‌ی روحی انارجانی که‌به‌سال ۱۰۳۷ هجری قمری به خط فریدون‌گرجی نوشته شده ، از آن عباس اقبال آشتیانی بود. وی در شماره‌ی سوم سال دوم مـاهنامه‌ی یـادگار

۱. نگاه کنید به :
فرهنگ جغرافیایی ایران ، اداره‌ی جغرافیایی ارتش (رزم آرا) ، جلد ۴ ، صفحه‌ی ۴۸ .
۲. نگاه‌کنید به : «زبان مردم تبریز» ، ماهیارنوابی .
۳. نگاه کنید به :
فرهنگ جغرافیایی ایران ، اداره‌ی جغرافیایی ارتش (رزم آرا)،جلد ۴ ، صفحه‌ی ۱۵.

(آبانماه ۱۳۲۴) مقالتی در معرفی آن نوشت وفصل پنجم بخش اول، و قسمتی از فصلهای هشتم و دوازدهم بخش دوم آن را همراه باعکس یك صفحه از رساله (صفحه‌ی ۴۶) برای نمونه چاپ کرد.

سپس محمد مقدم ــ که در آن هنگام ، م . مغدم امضاء میکرد ــ بخش دوم همان رساله را بدون ترجمه و توضیح واژه‌ها ، از روی نسخه‌یی که از روی نسخه‌ی اقبال آشتیانی نوشته‌شده بود[1]، درجزوه‌ی شماره‌ی ۱۰ ایران کوده (اردیبهشت ماه ۱۳۲۷) چاپ کرد.

باردیگر ، سعیدنفیسی ، تمامت رساله را از روی نسخه‌ی اقبال آشتیانی ــ که از وی به امانت گرفته بود ــ همراه با آوانوشت بخش دوم ، در دفتر چهارم جلد دوم فرهنگ ایران زمین (زمستان ۱۳۳۳) منتشر کرد.

باردیگر ، ماهیار نوابی ، بخش دوم همان رساله را از روی عکس بخش دوم نسخه‌ی اقبال آشتیانی[2]، همراه باآوانوشت وترجمه‌ی فارسی و توضیحات و نیز عکس بخش دوم و صفحه‌ی آخر رساله (صفحه‌های ۳۸ تا ۴۷ و ۵۰) ، در شماره‌های سوم و چهارم سال نهم نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز (پاییز و زمستان ۱۳۳۶) چاپ کرد.

ادیب طوسی نیز ، واژه‌های بخش دوم رساله‌ی روحی انارجانی را همراه با آوانوشت و معانی آنها به فارسی ، در قسمت سوم سلسله مقالات «نمونه‌یی چند از لغت آذری» در شماره‌ی چهارم سال نهم

---

۱. این نسخه با کوشش صادق کیا و همکاری جلال آل‌احمد استنساخ شده بود .

۲. عکس بخش دوم نسخه‌ی اقبال آشتیانی توسط سعیدنفیسی تهیه ، و در اختیار ماهیار نوابی قرار گرفته بود.

نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز ، منتشر کرد .



من ، مطالعه و تحقیق در بخش دوم رساله‌ی روحی انارجانی را از پاییز سال ۱۳۴۱ خورشیدی که شماره‌های سوم و چهارم سال‌نهم نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز به دستم افتاد ، آغازکردم . وقتی در متن رساله‌ی روحی انارجانی و ترجمه‌ی آن به فارسی و آوانوشت و عکس‌بخش‌دوم‌رساله که درشماره‌های‌سوم وچهارم‌نشریه‌ی یادشده‌چاپ شده بود دقتی‌کردم معلومم شد که آوانوشت و ترجمه خالی‌از نقص و اشتباه نیست، و البته بسیاری ازموارد نیز ترجمه نشده بود. اتفاق را ، در همان شماره‌ی چهارم سال نهم نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز ، ترجمه‌یی که‌ادیب طوسی ازواژگان بخش دوم رساله‌ی‌روحی‌انارجانی کرده است، منتشر شده بود. آن ترجمه‌هم خالی‌ازنقص و اشتباه نبود. ترجمه‌یی دیگر را لازم دیدم ، و از آن هنگام‌تاکنون،هرگاه که فرصتی دست میداد ، در ترجمه‌ی متن بخش دوم رساله‌ی روحی انارجانی و گزارش واژگان آن کوشش رفت، و حاصل این کوشش دفتری است که اکنون در دست دارید.

در این کوشش نخست متن بخش دوم رساله‌ی روحی‌انارجانی، همراه با ترجمه‌ی آن آمده است .

متن رساله عیناً از عکس بخش دوم رساله ، منتشره درشماره‌ی چهارم سال نهم نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز استنساخ شده است . هرکجا عکس تاریك بود از دیگر مآخذ یاری جسته‌ام . اختلاف ضبط «ایران کوده(۱)» ، «فرهنگ ایران زمین (ف)» و «نشریه‌ی دانشکده‌ی

ادبیات‌تبریز (ن)» را درپای‌صفحه‌ها یادکرده‌ام، وهرکجا ضبط نسخه‌ی عکسی به‌نظرم‌اشتباه‌آمده است، ضبط نسخه‌ی «عکسی(ع)» را درپای صفحه‌ها نموده‌ام. هرگاه لازم دیده‌ام که حرفی یا کلمه‌یی به‌متن افزوده شود، آن را میان دوچنگك [ ] گذاشته‌ام.

در ترجمه کوششی رفته است که واژه‌ها از ریشه وبن واژه‌های متن آذری باشد، وهرکجاکه برای بهتر مفهوم بودن‌ترجمه‌لازم‌دیده‌ام، کلماتی بین ابروان ( ) افزوده شده است، و در سه‌موردکه معنی کلمه‌یی را ندانسته‌ام، در ترجمه، سه‌نقطه میان‌ابروان‌گذاشته‌ام. برخی شواهد مربوط به عبارات و جملات متن راکه نمیشددرواژه‌نامه‌آورد، در زیر صفحه‌های متن آورده‌ام.

سپس واژه نامه‌یی از آن‌گونه واژگان رساله‌که دانستن‌معانیشان گزارشی را لازم مینمود، ترتیب داده‌ام. آوانوشت واژه‌ها با توجه به اعراب‌گذاری متن رساله نوشته شده است. درگزارش واژگان، اگر واژه‌یی معادل و همریشه‌ی واژگان رساله، در دیگر گویشها سراغ کرده‌ام، با ذکر مأخذ (تنها نام کتاب و صفحه‌ی مربوط، در میان ابروان) یادکرده‌ام. هرشاهدی‌که مأخذی برای آن ذکر نشده‌است از شنیده‌های من ازگویشوران همان‌گویشها است. واژه‌هایی‌که به‌عنوان «فارسی» شاهد واژه‌یی آمده است، بدان معنی نیست‌که ازبن و ریشه فارسی است، بلکه خواست من از «فارسی» خواندن آنها، این بوده است‌که در آثار نظمی و نثری فارسی به‌کار رفته است. شواهدی که ازگویشهای‌کرمانی و بهدینان‌کرمان‌آمده-گرچه مأخذ هریك یادشده- همگی را «کرمانی» نامیده‌ام، لکن در فهرست واژه‌های‌گویشی آنها

را از هم جدا کرده‌ام. همینطور است شواهد مأخوذ از گویشهای یزدی و بهدینان یزد.

پس از واژه‌نامه ، فهرستی از واژه‌های گویشی که به‌عنوان شاهد درحواشی متن و واژه‌نامه آمده است ترتیب داده‌ام. ودرپایان، فهرست مآخذ و منابعی که در این تحقیق مورد مراجعه قرارگرفته، آمده است. نه‌خوبی آگاهم که دانشیان امروز ، فهرست مآخذ و منابع را به‌ترتیب نام نویسندگان مرتب میکنند ، لکن چون درتنظیم واژه‌نامه چاره‌یی‌جز یادکردن‌نام کتب‌وعنوان مقالات‌نبود، از این‌روبرای سهولت مراجعه‌ی از واژه‌نامه به‌فهرست مآخذ، فهرست را به‌ترتیب نام کتب و عنوان مقالات مرتب کردم.

ضمن چاپ کتاب ، بعضی شواهد دیگر فراهم شد کـه در آخر همین دفتر تحت عنوان «اضافات» آمده است. آنچه ازشواهد گویش آذربایجانی که در اضافات، به‌علامت (ذکاء) مشخص‌شده، یادداشتهایی است که آقای یحییٰ ذکاء لطف فرموده‌اند .



وکلام آخر آنکه :

این دفتر را به‌یاد کوششهای دانشی و غیرتمندانه‌ی شهید روانشاد احمدکسروی تبریزی ، به آذربایجانیان پاکدل ارمغان میدارم.

رحیم رضازاده‌ی ملک

تهران ــ دیماه ۱۳۵۲

متن و ترجمه‌ی رساله

مقدمه در بیان :
اصطلاحات و عبار[ا]ت جماعت اناث واعیان واجلاف تبریز و آن مشتملست برچهارده فصل

فصل اول در تواضعات اناث

مَزیوا م، مَرَسام ، مَمانام

مزیام ، مرسام ، ممانام

بَی[1] جانُت اَز خَد روام

برای جانت از خود روام

قَّدا[2] وَ[3] بَلا تا چینام

قضا و بلایت را بچینام[4]

بَکَر دُهْ و روُت کَردام

به گرد و برت گردام

بَی تو غَش کُنام

برای تو غش کنام

۱ـ ن : بَی baye ۲ـ ا : قَدا ، ن : qadâ ۳ـ ن : vo

٤ـ به‌عبارت دیگر : قضا و بلای تو به‌جانم .

۵ـ ن : bagord_o

بِی کَلّه بُورَسه وَرُسُت میرام

برای (موی) سر تابدارت میرام

بِی بَبَك چشمُت جان دهام

برای مردمك چشمت جان دهام

بِی پا و پارمُت افتام

برای پا و خلخالت افتام

بِی هُر وند[1] پات میرام

برای هر بند پایت میرام

بَی تَرَقّ تَرَق[2] کوُشُت[3] مَزیوام

برای ترق ترق کفشت مزیام

نَذر[4] بکَیسی[5]

(به) نذر (تو) بزی

خَش آمدی خَشُت با

خوش آمدی ، خوشت باد

نُور آوردی[6] نُورُت با

نور آوردی ، نورت باد

شعر[7]

شعر :

مَزیوام آن کُلا را[8]

مزیام آن کلاه را

۱ـ ف : biharoavande ۲ـ ا : تَرَق تَرَق

۳ـ ف : guc (=š) ot ۴ـ ع : نَدز ، ا : نَدر

۵ـ ف : بیکسی ۶ـ ن : avordi

۷ـ ع : سعر

۸ـ تمام «را»ی آخر مصرعها در ن ، ra خوانده شده است .

۵

آن قـد و آن بالا[1] را

آن قد و آن بالا را

من مرسام آن رو را

من مرسام آن رو را

طبق شفتالو را

طبق شفتالو را

قربان شوام[2] ابرو را

قربان شوام ابرو را

کمان چار پهلو را

کمان چهار پهلو را

ممانام آن بینی را

ممانام آن بینی را

آن زنبق سیمین را

آن زنبق سیمین را

بمیرام آن دهانا

بمیرام آن دهان را

آن لب و آن دندانا

آن لب و آن دندان را

صدقه شو[ا]م چانه را

صدقه شوام[3] چانه را

آن در یکدانه را

آن دُر یکدانه را

۱ـ ن : bala ۲ـ ن : شوم šavam

۳ـ صدقه شوام = قربان شوم .

جاُنم بجانُت آلوده

جانم به‌جانت آلوده

همچون عسل و پالوده

همچون عسل و پالوده

جاُنم بجانُت ور زده

جانم به جانت بر زده

همچو قفل رومی و در زده[1]

همچون قفل رومی به[2] در زده[3]

۱ـ ن : قفل روی [و] در زده qefle ruye dar zada

۲ـ به = روی

۳ـ «قفل رومی» نام یکی از آهنگهای زمان ساسانیان نیز بوده‌است.
در برهان قاطع میخوانیم : «قفل رومی: نام لحن پانزدهم از سی‌لحن باربد».
و در منظومه‌ی خسرو شیرین نظامی‌گنجوی ، صفحه‌ی ۱۲٦ میخوانیم :

« چو قفل رومی آوردی در آهنگ
گشادی‌قفل‌گنج‌از روم‌و از زنگ».

در ادبیات فارسی و نیز در بعضی از گویشهای ایرانی به جای «قفل رومی»بدان معنی‌که درمتن رساله‌آمده‌است، «کلید رومی» به‌کار رفته است.
در ویس و رامین (صفحه ۲۷٤) آمده است :

«سرای خویش را فرمود پرچین
حصار آهنین و بند رویین
کلید رومی و قفل الانی
زپولادی زده هندوستانی
هرآنجا کش دریچه بود و روزن
بدو بـر پنجره فـرمود ز آهن ».

در گویش کرمانی نیز « کلی رومی kelirumi» به‌معنی کلیدی نظیر کلیدهای معمولی فلزی که برای باز کردن کلون در به‌کار میرود، مستعمل است. نگاه کنید به‌فرهنگ کرمانی .

فصل دوم در تکلیفات و تکلفات اناث تبریز

خَشی نیکی[1] وَرورَنکی

خوشی ؟ نیکی ؟ براورنگی ؟

خَش باشَه

خوش باشد !

دَ قَدَم باشیم

در قدم باشیم[2]

خانُه خَدُتی

(در) خانه‌ی خودتی[3]

جیت میابرات بپزَم بورُت بیارم

چه(میل)ت‌میبرد(تا)بپزم(و)به‌برت‌بیاورم؟

بُرُنج و بریان اَلَنَکه کَیرکاوُ[4]

برنج و بریان، استخوان با ، یخنی مرغ

زَردَه بُرُنج کالَه جُوش قیسی بِروُغن

شیرین پلو، کله‌جوش، قیسی به‌روغن[5]

هی‌هی‌تُوَه[6] لَواش بُوقَلُوا

(...) ، لواش ، با قلوا

۱- ا : نیکی ؛ ن : niki

۲- دِر قدم باشیم = درخدمت باشیم. هنوز را در فارسی در عبارت: « یا مرد باش یا در قدم مردان باش » (فرهنگ عوام) «در قدم» را به‌معنی «در خدمت» به‌کاربرند.

۳- در مجمع الامثال هبله‌رودی ، تحت شماره‌ی ٦٩٤ میخوانیم : «خانه‌ی شماست ، هرگاه خواهید بیایید» .

٤- ن: کبرکاو ٥- خاگینه ؟ ٦- ن : hey-hey-towa

صالَمه[1] تتْماج آش جُزوز[2]

نیمرو ، تتماج ، آش ، حسرةالملوك[3]

قیلْه پُوتی قَیلْه زرده قیلْه ترْخ مُرْق[4]

قلیه‌ی جگر گوسفند، قلیه‌ی زردك،قلیه‌ی تخم‌مرغ

سیو آرموت خایه غلامان

سیب ، امروت[5]، (انگور) خایه‌غلامان

لایق دوستان نان باشه

لایق دوستان نان[6] باشد

جان بی مهمان باشه

جان برای[7] مهمان باشد

فصل سیوم در ساز و سازنده

مَزیوا تَنْبُوَره مَرَسا کَمانچه

مزیاد تنبوره ، مرساد کمانچه

ممانا حافظی[8]

مماناد آوازه خوان

تَنبُوره بیخ قَزْقان میتَراشه

تنبوره ته دیگ میتراشد

کَمانْچه زوزَه میکَشَه

کمانچه زوزه میکشد

۱ـ عکس تاریك است. درمتن از «ا» پیروی شد ، ن : Sâlma

۲ـ ن : jezvez ۳ـ حسرةالملوك = جغوربغور

٤ـ ن : ترخ مرخ torxmorx ۵ـ امروت = گلابی

٦ـ نان = سفره ۷ـ برای = در راه

۸ـ ع ، ا ، ن : حافطی

حافظی[1] تُولرْزی منٰا

آوازه خوان تاب و لرز مینهد

وَ اُ قوٰال[2] قایَه قیَمْ چَرخُ سماح[3] میا

وآن‌نوازنده‌محکم‌رقص‌چرخی‌میآید[4]

وَ میان سازندکان قایَه ما

و(در)میان (دیگر) نوازندگان پنهان‌است

تی شَهد[5] اَ قوَالان

تو شاهد (باش). ای نوازندگان !

بزُنیتان[6] راه بالا

بزنید[7] راه بالا

تَی شَهد خُوَر جان

تو شاهد (باش) ، خواهر جان

دَ موَحل[8] دوزده مقاما

در محفل دوازده مقام را

سَماح کُرْدُم

رقص کردم

ریخته راه بالا روانی

ریخته ، راه بالا ، روانی

۱- ع، ا، ن: حافطی

۲- ا : وَ اقوال ؛ ن : و ا قوال va a qavâl

۳- ن : carx-Somâh

٤- میآید = میکند. چنانکه امروزه‌گوییم : قمیش میآید، غمزه‌میآید.

۵- ع : شهد ؛ ن : šahede

٦- ا : بزنیتان ؛ ن : بزینتان bozinatân

۷- بزنید = بنوازید ۷- ن : movhel

قرچه‌داغی شیخ‌جمالی مس‌شده‌تلا

قرچه داغی، شیخ جمالی ، مس شده طلا

کارد بازی شاه نظری چرکَسی

کارد بازی، شاه نظری، چرکسی

میرُم‌بك[۱] کل‌آخی[۲] سُرخاوی پُسر[۳]

میرم بك ، کلاغی ، سرخابی پسر

نه ارُمُم مانه نه دُوشُم

نه آرام (ش)م ماند نه توشم

نَه صبرُم مانه نه هوشُم

نه صبرم ماند نه هوشم[۴]

آمدم بِکُرَکُرْ[۵]

آمدم بیرون

فصل چهارم در ناز و نزاکت صحبت خاصه

دست منه بیحیایی

دست منه، بیحیایی (است)

۱ـ ن : mirombag ۲ـ ن : کلاخی

۳ـ ن : پُسَر posar

٤ـ سعدی گوید :

«به هوش بودم از اول که دل به‌کس نسپارم

شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم» .

(صحاح‌الفرس ، ذیل هوش) .

فردوسی گوید :

«چوبگسست زنجیر بی‌توش گشت بیفتاد و ز آن درد بی‌هوش گشت».

(لغت فرس ، ذیل توش) .

۵ـ ن : بُکَرکُرَ bakorakora

و آوُ عرق نُشتم

به آب (و) عرق نشستم

میرامُت مکن

میرامت[1] مکن

هَه مُوم وزیُرم ماند

هیمه‌ام به زیرم ماند

سر کاهُم اسکلَه زد

سرِ[2] زهارم جوش زد

جُقَمْ[3] بورَجه ور داشت

چوچوله‌ام جهش برداشت

کُون انبلْمْ واچقید

کون و کپلم برجهید[4]

هُمایُم ضَربان ور داشت

نفسم ضربان برداشت[5]

بوُرتُ[6] بوُرجم ولِش افتاد

به بر و به فرجم مورمور افتاد

عُذرُم شدی و کُل سُرخ نُشتی

(موجب) حیضیم‌شدی و گل‌سرخ نشاندی[7]

پُشت زهارُم پندمید

پشت زهارم آماس کرد

۱ـ میرامت = برایت بمیرم ، قربانت شوم .

۲ـ سر = بالای

۳ـ ا : حُقَم ؛ ن : حُقُم

۴ـ برجهید = تیر کشید

۵ـ ضربان برداشت = به شماره افتاد

۶ـ ا : بوُرت

۷ـ «گل سرخ» تعبیری لطیف از خون حیض است.

اَندُ وندُم کُردی

این دنده و آن دنده‌ام کردی[۱]

لاچُم وُرتُ[۲] وُلاو شد

لشم[۳] پرت و پلاشد

صَلَوُر[۴] پخُتم کُردی

ترکه کوبم کردی

تی بد[۵] نوسی

تو بد ذکری

مکَه سیسی

مگر (اسبِ) سیسی

مکَه کازُری[۶]

مگر گازری

مکه از خر قرض کُردی

مگر از خر قرض کرده‌یی[۷]

مکه از بیت[۸] حرامی کُردی

مگر از پدرت دزدیده‌یی

آسته باش چه شد

آهسته باش ! چه شد (ه است)

۱ـ اکنون در تهران میگویند : خرد و خمیرم کردی .

۲ـ ا : ورُتُ ۳ـ لشم = تنم ۴ـ ا : صَلَورُ ؛ ن : صَلوُر

۵ـ ا ، ن: به ۶ـ ا : کازُری

۷ـ هنوز را در فارسی، هرصفت نابه‌هنجار را به‌خرمنسوب میدارند. هرکودن و نفهمی راگویند : «خراست» و هرپرخوری راگویند : « شکم از خرقرض‌کرده است» (فرهنگ عوام) .

۸ـ ع : پیت ؛ ا : پلت ؛ ن : پیت piot

نادیده خُش

نادیده خوش

کاری بکن که دیکه پیشُت بیام[۱]

کارِی بکن که دیگر[۲] پیشت بیایم

قَحبَها[۳] ترا بد آموز کُردند

روسپیان ترا بد آموز کرده‌اند

دی هرچه خواهی کن

دِ هرچه خواهی کن

آسته بزن بیمروت

آهسته بزن بیمروت

پولَك دادم چه منت

پول داده‌ام چه منت

والله نمیشه بالله نمیشه

والله نمیشود ، بالله نمیشود

ایسَه چه شد

حالا چه شد ؟

دلَت[۴] خَش شد

دلت خوش شد ؟

کاو روغنی دُلا[۵] میزنَه[۶]

گاو عصاری دُلاّ میشود[۷] ؟

۱ـ ا : بیام ؛ ن : بیام biyâm ۲ـ دیگر = بازهم

۳ـ ن : قحبها qahbeha ۴ـ ن : delot

۵ـ ا : دلاّ ۶ـ ا : میزنه ؛ ن : mizane

۷ـ دلا میشود = سرخم میکند

خَردی ازین کاسه

خوردی از این کاسه ؟

نِشتی ازین تلواسه

نشستی از این تلواسه[۱]؟

تسلی شدی

تسلیٰ شدی ؟

وُلَت[۲] بجا نُشُست

مور مورت به‌جا نشست ؟

من بکیانُم من کیوانُم

مِن سوگلیم ، من کدبانویم

همچو زنان عمله و مُشته نَمیدانُم

همچون زنان (دیگر) عمل (کردن) ومشت ومال (دادن) نمیدانم.

اَنمَن خدایی

(تو) دشمن خدایی

اَکه[۳] یك انکشت عسَل میخُرم

اگر یك انگشت عسل میخورم

دو هندوانه می‌یائُم

دو هندوانه آرزو میکنم[۴]

همچو اتشها[۵] میسوزُم

همچو آتشها میسوزم

۱- تلواسه = اضطراب ، التهاب. در لهجه‌ی بخارایی، ذیل تلواسه میخوانیم : «دربخارا ضرب‌المثلی است‌که میگویند : میخوری از این‌کاسه، میغلطی از این تلواسه» .

۲- ا : وُلُت ؛ ن : volot ۳- ن : age

٤- آرزو میکنم = دلم میخواهد ۵- ن : آتشها

پشت زهاُرم ور میجوشَه[1]

پشت ز هارم برمیجوشد[2]

نظم

نظم :

خَردُنم ماست کاوِ

خوردنم ماست‌گاو است

کُردنُم[3] مشت آوِ

(شاش) کردنم مشت آب است

فصل پنجم در تعریف خواهرکرو مذمت شوهر پیر

خُورَجان تی شَهدی

خواهرجان ، تو شاهدی

تی‌ورومی[4] روت‌کوکه شدی

تو روبرویمی ، روی بادکرده شدی

چلَه‌کُوتَت ورامدی

ناموزون سرینت ورآمده (شده) است

وَرْ پُستان عجایب

بر (و) پستان عجایب

دل واُشکم قاج قاج

دل و شکم چاك چاك

دوله نافُت تی شَهدی

دول[5] ناف . تو شاهدی

۱ـ ن : varmijuše

۲ـ برمیجوشد = جوش میزند

۳ـ ا : کَردنُم

٤ـ ن : وردی varedi

۵ـ دول = سطل

پُشت زهارت خمیرمایه

پشت زهارت (همچون) خمیرمایه

بختُت بکام

بختت به کام

بوُرُ و هزاو

سرخ (روی) و ابله

همچون من نیستی محروم مغبون

همچون من نیستی محروم (و) مغبون

آلاوَژر لیلاوژر[1]

با سوزوگداز (و) تیره روزگار

سیابخت سیاروز

سیاه بخت (و) سیاه روز

وامرد بد مُجش[2]

با مرد بد مجوش

نیزَه مَزی[3] والشککان دوُشکر[4]

نیز مزی با مفلسان پرخا شگر

بَچَم یك تکَه[5] ریده بود

بچه‌ام یك تکه ریده بود

یك چکه چامین کرده بود

یك چکه شاش کرده بود

۱ـ ن : âlâvžer ـ lilâvžer ۲ـ ا : بد مُجش

۳ـ ا : تیزَه مزَمی ؛ ن : نیزه مزمی ٤ـ ف : došakar

۵ـ ا ، ن : تیکه

اَمن[1] چها کُرد

با من چه‌ها کرد

اَکه خَردنیم[2] بی‌لذت بود

اگر خوردنم برای لذت (بردن) بود

نخودش[3] سُتیر[4] وستر بود

نخودش سنگین و نارس بود

خون واریخته

خون برریخته[5]

تکه را بدوجیلی میزنه

(برای یك) لقمه قرولند میکند

وامن بُلغُوره میکَنه

با من یك و به دومیکند

مَزواند مرساند شُورکا[ن] این زمانه

مزیایند (و) مرسایند شوهران این زمانه

شورکان این زمانه همه بقربان جوانه

شوهران‌این‌زمانه،همه به‌قربان(آن)جوان

فصل ششم در تعریف جوان

تاج پله پله

تاج[6] پله پله

دستار قاج قاج

دستار چاك چاك

۱ـ ن : مَن   ۲ـ ن : خردنیم xardanim

۳ـ ن : naxodoš   ٤ـ ع ، ن : وسُتیر

۵ـ برریخته = بالا آورده .   ٦ـ تاج = کلاه

جامه کُربتِین[1]

جامه گلابتون

کُشتی ابریشمین

شال (کمر) ابریشمین

چقچور آقراق

چاقچور سفید

کُوش جَسته[2]

کفش پاشنه خواب

وابوسه والوسه

بابوسه ، با شیرین زبانی[3]

واطبق سنبوسه

باطبق سنبوسه[3]

دِستاجش[4] بکشت آونکان

دستار چه‌اش به‌کمر آویزان

۱- ن : korbatin ۲- ن : joste

۳- در جام جم اوحدی به تصحیح وحید دستگردی ، صفحه‌ی ۲۲۳، میخوانیم :

« گه دهندت به دست بربوسه

گاه پیشت نهند سنبوسه »

در لغت‌فرس منسوب به‌اسدی طوسی، ذیل واژه‌ی «لوس»میخوانیم:

« جان سامند را به‌لوس گرفت

دست‌وپای‌وسرش‌به‌بوس گرفت»

و در برهان قاطع ذیـل واژه‌ی « ماچ و موچ » آمده‌است : «ماچ و موچ : به‌معنی بوس ولوس باشد یعنی بوسیدن ولیسیدن، چنانکه گربه کند بچه‌ی خود را» .

٤- ا : دستاجش ؛ ن : دستاجش dastâjoš

واقُطابُ وابریان[1]

با قطاب ، با بریانی

راژی دان شهری خوان

راژی دان ، شهری خوان

واکُرد[2] واکردار

باکرد (و) باکردار

واراه وارفتار

با راه (و) با رفتار

آشان[3] واشان میرفت

گرامی‌وار[4] میرفت

آنچنانکه کفته شده

آنچنانکه گفته شده :

واشورکان جنکری عُمرکُتا[5] ضاع مکُن

با شوهران پرخاشگر عمرت را ضایع مکن

بچه مکیر بَروُرَت[6] فرو مدارعه مکن

بچّه‌مگیر به بَرت(تا) فرومدار(ی و) خسته‌مشو(ی)

فصل هفتم در مذمت مستوری

مستوری لکۀ پیسی

مستوری نشانه‌ی پیسی است[7]

۱ـ ف : abriyân ۲ـ ا :کردُ

۳ـ ا ، ن : بآشان ۴ـ گرامی‌وار = باوقار

۵ـ ا : عُمرکُتا ۶ـ ن : برورت barvarot

۷ـ در مجمع الامثال هبله رودی ، تحت شماره‌ی ۱۷۶۰، میخوانیم: «مفلسی لکه‌ی پیسی است» .

آنکه هفتاش دستوری

(حتی) آنکه هفت تایش خدمتگار (باشد)

میزکی نیست‌که جُووکی[1] دکونش نباشه

زنبوری نیست‌که‌چوبکی[2] به‌کونش نباشد

سُرمانا بان[3] دستاچه بندیم که همه می‌بندند

سرمان‌را به‌آن‌دستارچرا بندیم که‌همه‌میبندند

جان خور[4]

جان خواهر !

آش بی‌قاتق مباش

آش[5] بی چاشنی مباش

عارف باش

عارف باش

هَرُت دندانی رنکی بَخُر

(به) هردندانیت[6] قسمی[7] بخور

هرزمان لونی پوش[8]

هرزمان رنگی پوش[9]

سواری خَربکر

سواری خر بکن

۱- ا : جووُکی ۲- چوبکی = نیشکی

۳- ا : سرمانایان ؛ ن : سرمانابان Saromânâ baân ؛ ف : Sor mânâyân

٤- ا : خُوَر ۵- آش = خوراك

٦- به هردندانیت = در هروعده‌ی خوراك

۷- قسمی = نوعی ۸- ف : bepuš

۹- رنگی پوش ـ تازه‌یی بپوش

بان اقا[1] سروسیروکشت باغها

با آن آقا (بروبه) سروسیرو گشت باغها

و سیاوان حوض لاله و سیر آوشور

و سیاوان، حوض لاله و سیر آب شور

نه همچو مستوران از خانه بکور

نه همچو مستوران از خانه به‌گور

فصل هشتم در بیماری و بحکیم رفتن

خُورجان

خواهرجان

نکومُت چیم[2] بسرآمد

نگویمت چه‌ام به‌سرآمد

لرزُم کُرفت

لرزم گرفت

کُونَم[3] تصبید[4]

کونم چسید[5]

آلوز والوز شدُم

متشنج شدم

دُلُم بهم ورامه[6]

دلم به هم برآمد

۱ـ ع : بان اقا ؛ ا : بان آقا ؛ ف : bekarmân

۲ـ ن : جِیم ۳ـ ن : kunom

٤ـ ا : تِصبید ؛ ن : tosbid ۵ـ کونم چسید = یبس شدم

٦ـ ن : ورآمه

وَرجَستُم

برجستم[1]

جُر و جَنده پوشیدُم

(پوشاك) پاره و ژنده(یی) پوشیدم

فرجی کُوُد[2] بسر کُرفتُم[3]

فرجی کبود به سر گرفتم[4]

رفتُم بحکیم

رفتم به (نزد) حکیم[5]

نظمَما[6] کُرفت

نبضم را گرفت

شاٌفُم فرمود

شیافم فرمود[7]

ور داشتُم

(به خود) برداشتم

اُشکمُم رفت

شکمم رفت[8]

جانُم ور رهید

جانم بر رهید[9]

شعر[10]

شعر:

۱- برجستم = برخاستم ۲- ا : کُوُدُ ؛ ف : kudo

۳- ن : گُرُفتم ۴- به سرگرفتم = به سرکردم

۵- حکیم = پزشك ۶- ن : nazmoma

۷- شیافم فرمود = به من دستور شیاف برداشتن داد.

۸- شکمم رفت = شکمم اجابت کرد

۹- بررهید = رست ، رهایی یافت ۱۰- ع : سعر

از آنکه[1] دو شوور کُردم

از آنکه دو شوهر کردم

روز خَش ندیدم

روز خوش ندیدم

جواب

جواب :

جان خور

جان خواهر

اَکه حکیم حکیم باشَه[2]

اگر حکیم حکیم باشد

خَدُش نمیره

خودش نمیرد[3]

بُره بحمام

برو به حمّام

وابلوس شراب خَدُتا بشُو

با دُرد شراب خودت را بشوی

لُوی انا را وا مازو نارین‌کن

لعاب انار را با مازو نرم‌کن

کُوله کن وردار

گلوله کن بردار

۱- ع ، ن : انکه   ۲- ا : باشه ؛ ن : bâše

۳- در یك مجمع‌الامثال خطی، که در نشریه‌ی‌کتابخانه‌ی ملی تبریز چاپ شده است ، میخوانیم: «حکیم حکیم باشد، خودش نمیرد». و این‌بیت که در دانشنامه‌ی میسری آمده است (اشعار پراکنده‌ی قدیمترین شعرای فارسی زبان ، صفحه‌ی ۱۹۱) ، جالب توجه است :

«طبیب ار مرگ‌راچاره تواند   نخستین خویشتن را زورهانید».

مادر زا شه

(تا) مادرزاد شوی

دعا بجان من کن[1]

دعا به جان من کن

علف صحرا را میفروشند که جَلابی[2]

علف صحرا را میفروشندکه مسهل است

مشتی مشمشو بخُور[3] که دَه جلابی

مشتی‌آلوچه بخورکه‌ده(برابر)مسهل‌است

منت حکیم مکش

منّت حکیم (راهم) مکش

شعر

شعر :

آنچه حکیم میخره

آنچه حکیم میخورد

بینام شوا چرك وریم

بینام شود چرك وریم

نقسیه[4] من عمل کن

(به) نسخه‌ی من عمل کن

بُری بریش حکیم

برین به ریش حکیم

۱- ع : بجان من کن

۲- ا : جلاّبی ؛ ن : jollâbi ۳- ا : بخورُ

٤- ع : دقیسه ؛ ا : بقیه ؛ ف : beqisa

فصل نهم درمناظره مادر عروس با مادر داماد

قَدا بآن پُسر

قضا به‌آن پسر

کُر کنکُر اَنَه شُست

کر ، جغد (چهره) ، ناپاك

اَنابینی[1] اَنه براز

ناآیین ، نابرازنده

سَلَوُر چری

ترکه (اندام) ، لوچ

رُ کُوور چینی پنج مَنی

آبله‌رو ، (عرق) چین پنج منی

کُوش[2] کندیده

کفش گندیده

کوتیکه کُلای

گه تکه کلاه

قَلُت وَلُت زده

غلت (و) ولت زده[3]

شاخ و تَرَقَه زده[4]

شاخ و ترقه (بهش) زده (شده)

۱ـ ا : انابینی ؛ ف : anabini

۲ـ ا : منی کوش ؛ ف : guc(=š)

۳ـ غلت و ولت زده = جان‌کنده

٤ـ عبارت : «شاخ و ترقه زده» در «ن» فوت شده است.

قُرم قُرم ریخته

قرم قرم (خون) ریخته

کُسْ مُرداد کن

کس مردارکن

خون ور ریخته

خون برریخته

اندوند شده

این دنده و آن دنده شده

خونین‌کو [ش ؟] وکلوی

خونین‌گو (ش ؟) و گلوی

نالُ وال زدَه

ناله و واویلا زده

مزیویدَه مرسیدَه

مزیویده ، مرسیده

مانده بَصطَله صات آمده

مانده ، (...) آمده

کِل و کُل کوزُوی

کچل وکوتوله‌ی گوزو

کَل[1] غُنْد

دبّه خایه

جام خاو دُرت رسا

جامه خواب[2] دورت رساد[3]

۱- ا : کُل ۲- جامه خواب = رختخواب
۳- دورت رساد = در برت بگیرد ، بیمار شوی

که دو کز و نیم کیر بَند[1] کاوان

که دو گز و نیم کیر بند گاوان (را)

بسر پیچیده

به‌سر پیچیده

قدا بآن کُوله دوشش رسا

قضا به آن کول (و) دوشش رساد

که بالاش بنردبان دزدان می‌مانَه

که بالایش[2] به نردبان دزدان میماند[3]

روش بکون قزقان می‌مانه

رویش به‌کون دیگ میماند

ابروش به خیك پنیر فروشان می‌مانه

ابرویش به‌خیك پنیر فروشان میماند

چشمه‌لانش بخونیان می‌مانه

رنگ چشمش به خونیان[4] میماند

ریششش بریش بزسیا می‌مانه

ریشش به ریش بز سیاه میماند

سبیلش بنرمه رو می‌مانه

سبیلش به نرمه روب[5] میماند

و دست قلاجش به ملکموت می‌مانه

و دست چلاقش به (دست) ملك‌الموت میماند

پروپاش بسیاغلامان باقله‌فروش می‌مانه[6]

پرو پایش به (پروپای) سیاه غلامان باقلافروش میماند

۱ـ ا : کیَربند ۲ـ بالایش = قدش ۳ـ میماند = مانند است ، شبیه است ٤ـ خونیان = جانیان ، قاتلان

۵ـ نرمه روب = جارونرمه ٦ـ ا : میمانه

یار قُوی اوُم بی حبئی[۱]

دزدخوی آنهم برای حبّه‌یی[۲]

کوشت د دیك نماند

گوشت در دیگ نماند

چُقُندر سر ورداشت

چغندر سر برداشت[۳]

قاقُم زد

خشکم زد

چنکال کوینُم[۴] زد

(آدم) لمس (ادعای) کدبانویی کرد

۱- ا : جئی ۲- حبّه‌یی = اندکی، چیزبی‌ارزشی. درمجمع‌الامثال هبله رودی ، تحت شماره‌ی ۶۵۳، میخوانیم : « حرام خـوروشلغم خور » که معادل همان «یارقوی اوم بی‌حبئی» است، وهنوز را در فارسی عبارات: «دزدی وآنهم شلغم» و«حرام خوری، آنهم شلغم (یا پیاز)»(فرهنگ عوام) به‌همان معنی «یارقوی اوم بی‌حبئی» به‌کار میرود.

۳- سربرداشت = اظهار وجودکرد. درکتاب‌امثال وحکم درلهجه‌ی محلی آذربایجان، صفحه‌ی ۱۳۹، میخوانیم: «چولمکدات توکندی، چغندر باش قالدیردی» که ترجمه‌ی فارسی‌آن، همان «گوشت در دیگ‌نماند، چغندر سربرداشت» است. و در رابطه‌ی گوشت با چغندر ، امثال زیر جالب توجه است : در مجمع‌الامثال هبله رودی، تحت شماره‌ی ۹۱۸میخوانیم: «دوست دشمن نمیشود، چغندر گوشت» ، و درضرب‌المثلهای مردم دامغان (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان، صفحه‌ی ۹۳) میخوانیم : «در نبودن‌گوشت ، چغندر سالاره».

۴- ف : kubinomo

تیز پس طهارت

گوز پس (از) طهارت[1]

سُنَده[2] پس عمارت

سنده پسِ[3] عمارت

مزیوا و مرسا

مزیاد و مرساد

اوُوُم چه کسی

آنهم چه کسی

شو و روز

شب وروز

همچو سکم دَمَرسِی

همچو (لگن؟ مفعول ازدبر؟)[4] دمر است

شعر

شعر :

عفریت و دیو دشتی

عفریت و دیو دشتی

۱ــ در مجمع الامثال هبله رودی، تحت شماره‌ی ۱۶۶۵، میخوانیم: «گوزپس طهارت است» و در صفحه‌ی ۲۳۱ همان‌کتاب ، در توضیح این اصطلاح آمده است : «کسی‌که بی‌نفع و بیحاصل باشدگویندگوزپس‌طهارت است. یعنی چنانکه‌گوزپس ازطهارت مبطل وضو است، اونیز باطل است». و در فرهنگ لغات عامیانه آمده است: «چس پس طهارت: آدم حقیرو ناقابل که پای ازگلیم خویش بیرون میگذارد و بیش از حدّی‌که سزاوار اوست در کارها دخالت میکنند».

۲ــ ا : سُنده ۳ــ پسِ = پشت

٤ــ به فرهنگ واژه‌های رساله، ذیل «سکم» مراجعه‌کنید.

تی بد شد از ما کذشتی

تو بد شد از ما گذشتی

یارب چه خواهیمان کرد

یارب ! چه خواهیمان کرد

از ما چرا کذشتی

از ما چرا گذشتی

فصل دهم در جواب مادر داماد با مادر عروس

قدا بآن دختر

قضا به آن دخترِ

شِرْتی هِرْتی

شلخته ، بیمصرف

لَکاته لچری[1]

لکاته ، لیچاری[2]

نَرُفته کُسی

ناروفته کس

پَتَه پُسی

پَهن کون

اَنَه واست

لجباز

رحیمه وا مانده

(قابل) ترحم ، وا مانده

اَنرُك عفریتی

دست و پا چلفتی ، عفریتی

۱- ا : لَچَری ۲- لیچاری = لیچارگو، هرزه درا

اَنایِنی

نا‌آیین

چك چكوی   هرزه کوی

وراّج ، هرزه‌گوی

شوم   شوم قدم

شومِ شوم قدم

کژرنه[1] روی   رَك كُس

دریده روی ، پاره‌کس

ماهی[2] ملقم سرچاه

سقائكِ سرچاه

پلیتَه موی   كُس وجَه‌كن

فتیله موی ، کس وجین کس

هرزه کار   هرزه کرد

هرزه کار ، هرزه‌گرد

در و بان دُرت رَسا

در و بام (به) دورت رساد

که بالاش بچراغ پای دزدان می‌مانه

که بالایش[3] به‌پای چراغ دزدان میماند

روش بكُس پیره زنان می‌مانه

رویَش به کس پیره زنان میماند

رَنكُش[4] به پُس قریبان می‌مانه

رنگَش به‌کون غربتیان میماند

۱ـ ن: کژرته

۲ـ درمتن عکسی، این کلمه را «مامی» و«مابی» نیز میتوان خواند.

۳ـ بالایش = قدش   ٤ـ ا : رنكُش

ابروش به پیسان[1] می‌مانه[2]

ابرویش به پیسان[3] میماند

چشمش بکُس وَلان می‌مانه

چشمش به کس روسپیان میماند

بینیش بناودان می‌مانه

بینیش به ناودان میماند

دهنش به یخدان می‌مانه

دهنش به یخدان میماند

کَردنُش بخروس پیر می‌مانه

گردنش به(گردن) خروس پیر میماند

سینه‌اش بتختهٔ بُریان پزان می‌مانه

سینه‌اش به تخته‌ی بریان پزان میماند

دل واشکمش بشیردان[4] می‌مانه

دل و شکمش به شیردان میماند

زیر و بالاش به ژژو می‌مانه

زیر و بالایش به خارپشت میماند

شعر

شعر :

نه ببالا سرورو‌ی

نه به بالا سرورو‌ی

نه بپایین کوس و کون

نه به پایین کس وکون

۱- ا : پسان ؛ ف : bisan

۲- ع : بی‌مانه

۳- پیسان = پیسی گرفتگان

٤- ع و ا : بشیروان

واه واه واه واه[1]

واه ، واه ، واه ، واه

از هردو سون

از هردوسوی

قدا بجهیز و جامه‌اش رسا

قضا به جهیز و جامه‌اش رساد

تی‌تی و صندوق

عروسك به صندوق ؟!

لولو و جامخا

لولو به جامه خواب[2] ؟!

سر مازو کردن تیره چو

سرمازو ، گردن تیر چوبی

کس قاجو بالا تشره کو

کس قاچ (خورده) ، بالا[3] دوك

پشنه این و هیچ مکو

بشنو این (را) و هیچ مگو

تیرکنکش قاب میمون

دستش (همچون) پای میمون

انکشتلو عروس شیفته‌کون

لاغر اندام عرسِ خُل

۱- ا: واه واه واه ۲- کنون را درفارسی، عبارت : «سرکچل و عرقچین ؟ ، کون کج و کمرچین؟» و «سرگروکلاه‌گیس؟» (فرهنگ عوام) معادل و به‌همان معنی «تی تی وصندوق؟، لولو و جامخا؟» به‌کار میرود.

۳- بالا = قد، اندام

فصل یازدهم در شاعریها

مادر عروس کفت

مادر عروس گفت :

ای وای دُلُم

ای وای دلم

یك پول[1] نماند در قُولُم

یك پول (هم) نماند در قلّکم

اَکه دکَه[2] عروسی کُنُم

اگر (یکبار) دیگر (هم) عروسی‌کنم

کوی داماده دندان بچُلُم

گه داماد را (به) دندان میچلانم

جواب

جواب :

مادر داماد کفت

مادر داماد گفت :

ای وای پُشتُم

اوی وای پشتم

دستاچه نمیرسد بکُشتُم

دستارچه نمیرسد به کمرم

اَکه دکه عروسی کُنُم

اگر (یکبار) دیگر (هم) عروسی‌کنم

کوی عروسه داندن بمُشتُم

گه عروس را (به) دندان مشت ومال‌دهم

۱- ع : لول   ۲- ا : اکه دکه

فصل دوازدهم [در] شوهر را بتقریب برسرکار آوردن وشب جمعه بخاطر رساندن[1] و با مخدوم کره مناقشه کردن

یتیم ماناش رُودُم[2]

یتیم ماناد فرزندم

وا بموی سَرُت[3]

وای به موی سرت

وابچرکهای پات

وای به چرکهای پایت

سربهیچ[4] خانه باندرون مکناش

سر به هیچ خانه به‌اندرون مکناد

ببالای هیچ[5] زیلوی[6] مرواش

به بالای هیچ زیلو مرواد

بحُرمت این شُوِ جمعه

به حرمت این شب جمعه

که خدام ازین روز سیا وارهانا

که خدایم از این روز سیاه وارها ناد

بیا پیش چراغ نکبتی

بیا پیشِ چراغ ، نکبتی !

سرتاپیه بمالُم

(تا) سرت را پیه بمالم

خون واریخته

خون واریخته !

۱- ا : رسانیدن ۲- ا : رودُم ۳- ا : سرُت

٤- ع و ن : بهیچ ۵- ع و ن : هیچ ٦- ن : زیلو

کچل شدی

کچل شدی !

پیر[1] داران هفته‌که هفت روزی بحمامند

پدر داران هفته‌که‌هفت‌روزاست به‌حمامند

یتیمچهٔ منا موی سرش کچل کرد

یتیمچه‌ی من را موی سرش کچل کرد

پیر[1] بغم نیست

پدر به غم نیست

اکه پیر[1] پیر باشه

اگر پدر پدر باشد

هفتهٔ سه‌بار بحمامت بره

هفته‌یی سه‌بار به حمامت برد

سرتا[2] بتراشه[3]

سرت را بتراشد

پا تا سنك[4] بزنه

پایت را سنگ بزند

عرضه بر نباشی

عرض بر[5] نباشی

و بکیان او کیوان

سوگلی و خانه‌داری ؟!

همین خوب که شو تا صباح

همین خوب (است)که شب تا صبح

۱- ع : پر ؛ ا : پیر ؛ ف : pir   ۲- ع : سرتا

۳- ن : بتراشه betaraša   ٤- ا : سنك

۵- عرض بر = شرمنده‌کن ، آبروبر

به پُسه پُس بخُفته

به فس و فس بخوابد

وا بروز سیام

وای به روز سیاهم

وا بشو تارُم

وای به شب تارم

هیچ[1] مادر بدوله منشینا

هیچ مادر بر دول[2] منشهناد

دختر مزایا

(و) دختر مزایاد

مادُر ما دل و رودش بزمین آیا

مادر ما دل ورودهاش به زمین آیاد

پیر[3] ما زیر و بالاش فرو ریزا

پدر ما زیر و بالایش فرو ریزاد

فصل سیزدهم در بیان عبارت اعیان تبریز که با عزیزی مناظره‌کرده باشند و با مثل خودی بیان

آقا جان معلیك

آقا جان سلام علیکم !

خشی نیکی ورورنکی

خوشی ؟ نیکی ؟ براورنگی ؟

بکجا بودی

به‌کجا بودی ؟

۱- ع : همح ؛ ن : هیح   ۲- دول = سطل ، طشت

۳- ع : پىر ؛ ا : پیر

بکجا میروی

به کجا میروی ؟

نکویی که آن عزیز را

نمیگویی[۱] که آن عزیز[۲] را

چه کویی بِخَرُدش[۳] دادُم

چه گهی به خوردش دادم ؟

دیدم که وامن کُو میخره

دیدم که با من گه میخورد[٤]

بُلغُوره[٥] میکنَه

بلغوره[٦] میکند

کل پرته میکَه[۷]

کلپتره[۸] میگوید

یك‌بار فرو بُرُدم

یك‌بار فرو بردم

دوبار فرو بُرُدُم

دوبار فرو بردم

سُیومین[۹] بار بروش زدُم

سومین‌بار به‌رویش زدم[۱۰]

۱ـ نمیگویی = نمیپرسی ۲ـ عزیز = فلانی

۳ـ ا : بخردُش ٤ـ دیدم‌که با من گه میخورد = دیدم که در حضور من گستاخی میکند.

۵ـ ا : بلُغوره ٦ـ بلغوره = یك و به‌دو

۷ـ ا : میکه ۸ـ کلپتره = یاوه ، چرند

۹ـ ا : سیومین ۱۰ـ به رویش زدم = به رخش‌کشیدم

چون آوستان بود

چون آبستن بود

او دَکه[1] فرو برد

(این‌بار) او دیگر فرو برد

چیم می‌تانه کرد

چه‌ام میتواند کرد

خراز خر وامانه یادُنبُش یاکُوشُش[2]

خر(که)ازخربازماندیادمش یاگوشش (راباید برید)[3]

جواب

جواب :

یار آقا جان

یار آقا جان

خرابی همه بسر[4] ورُوی مایی[5]

خرابی(ها) همه به سرو روی ماست

۱ـ ا : دکه   ۲ـ ا : کوشُش

۳ـ در یک مجمع‌الامثال خطی که در نشریه‌ی کتابخانه‌ی ملی تبریز چاپ شده است، میخوانیم : «خرکه از خربماند یال و دمش را باید برید». و در مجمع الامثال هبله‌رودی، تحت شماره‌ی ۷٤۰ میخوانیم : «خری که ازخری بماند دم وگوشش را باید برید». و در صفحه‌ی ۱۲۱ فرهنگ امثال فارسی آمده است: «خری که از خری واماند یال و دمش را باید برید». و درضرب‌المثلهای رایج در فسا و حومه‌ی آن آمده است: «خری‌که از خری وامونَد، باید یال و دمبش بکَنی». و در صفحه‌ی ۸۷ جلد دوم کلیات حکیم سوری میخوانیم:

«گفت سوری زاین‌کسان کی باز ماند درعمل

خرکه ماند از خری یال و دمش باید برید» .

٤ـ ا : پسر ؛ ف : Posaro   ۵ـ ا : ماهی ؛ ف : mahi

اَکه دوبار دِکُرش[۱] وا بینی

اگر دوبار دیگرش بازبینی[۲]

دَمْ بِخَد میزنه

دَم به خود میزند[۳]

دُم بخود می‌پیچه

دُم به خود میپیچد

چمان تانه کرد

چه مان[۴] تواندکرد

کیرم هزار بار والحد پیرش

کیرم هزار بار به (سنگ) لحد پدرش

فصل چهاردهم [در] بقاضی رفتن پهلوان و اظهار دعویی[۵] با مثل خودی نمودن[۶]

کفت حضرت قاضی

گفت حضرت قاضی :

عشق کون الترسی

عشق کون (...)

تیلما پنجه کُرُفت

کیرم را پنجه گرفت[۷]

۱ـ ا : اکه دوبار دَکَرُش

۲ـ اگر دوبار دیگَرش بازبینی = اگر باردیگرش ببینی

۳ـ دم بخود میزند = دم نخواهد زد .

٤ـ چه‌مان = چه کارمان   ۵ـ ا و ن : دعوی

٦ـ ا : کردن   ۷ـ پنجه گرفت = پنجه در پنجه‌افکند، چنگ زد

وَاُسرنك[1] کردی

دبّه کردی

اَکَه بناخَشی باشه

اگر به ناخوشی باشد

یکیش سیلی میزنُم

یکی‌اش سیلی میزنم

که هفت‌جا بند تُنبانش مسْکَله

که هفت جای بند تنبانش میگسلد

اکه بخَشی باشی

اگر به خوشی باشی

تیزی بقنشرت نمیدهه

گوزی به پیش تو نمیدهد

کاو پایی بُرخُت دارم

داوری (را) برخودت دارم[2]

تیلما پنجم[3] زن

کیرم را پنجول زن.

قاضی کفت

قاضی گفت :

برادر

برادر !

معما میخوانی یا مستعمل میکویی

معمّا میخوانی یا مستعمل[4] میکویی؟

۱ـ ا : وٰاسُرنك ۲ـ داوری را برخودت دارم = داوری را به خودت وامیگذارم ۳ـ ع و ن: پنحم ٤ـ مستعمل = اراجیف

پَهلوان[1] کفت

پهلوان گفت :

بُرَه که بانبان عِلمُت چامین کُردُم[2]

بروکه به‌انبان‌علمت شاش‌کردم

حضرت قاضی

حضرت قاضی !

۱ـ ا : پهلوان ۲ـ ا : کردُم

واژه نامه

آرموت (ârmut) :گلابی.

آذربایجانی. آرموت ârmut :گلابی .

آستارایی. ارموت :گلابی (حاشیه‌ی برهان ، ذیل ارمود. هرمزد نامه ، صفحه‌ی ۷۲) .

فسایی . آرموك :گلابی نارس (لغات بومی‌فسا).

کرمانی . خمرود xomrud ، خومرود xumrud : امرود،گلابی (فرهنگ‌کرمانی) .

فارسی. « ارمود : بروزن و معنی امرود است و آن میوه‌یی باشد معروف» (برهان قاطع) .

«امروت : باتای قرشت ، بروزن و معنی امرود است وآن میوه‌یی باشد معروف» (برهان قاطع).

«امرود: با دال، بروزن ومعنی امروت است و آن میوه‌یی باشد معروف» (برهان قاطع) .

پهلوی . امروت amrôt ، انبروت anbarôt :گلابی (حاشیه‌ی برهان ذیل امرود)

«کلمه‌یی‌که در شایست نه شایست‌انبروت anbarôt خوانده شده همان است‌که در بندهش امروتamrôt آمده ، امرود یا مرود (امرود = مروت) ، لغت هزوارش آن یا آرامی آن کومترا kumtrâ میباشد که در عربی‌کمثری‌گویند. در نصاب الصبیان‌که به

یاد داریم آمده : چون عنب انگور و تین انجیر و کمثری مرود. زمخشری در مقدمةالادب (به اهتمام Wetzstein لبسیا، آلمان، ۱۸٤۳، ص ۹) کمثری را به امرود ، مرودگردانیده . همچنین المیدانی در السامی فی‌الاسامی ، و در منتهی‌الارب کمثری به امرود ترجمه شده است. در آستارا (گیلان) ارموت درخت گلابی است (نگاه‌کنید به : درختان جنگلی ایران ، حبیب‌الله ثابتی ؛ تهران انتشارات دانشگاه تهران، شماره‌ی ۲۰، ۱۳۲٦، ص ۱٦۰). امرود = مرود کلمه‌ی فارسی است که امروزه گلابی خوانده میشود. در فرهنگها در هیچ‌جا لغت گلابی نیامده و نه درفرهنگ انجمن‌آرای ناصری که متأخرتر از همه در زمان ناصرالدین‌شاه گردآوری شده است . از ترکیب کلمه پیداست (گل + آب) که بسیارنواست. گمان میرود که کلمه‌ی گلابی صفتی بوده که از برای امرود میآوردند چنانکه امروزه خیارباصفت گل بسر خوانده میشود، یعنی خیار تروتازه چیده شده. همین صفت بی‌موصوف در آذربایجان نام خیار است: «گل بسر». درکرمانی گلابی را خمرودگویند ، پیداست که همان امرود است . در لهجه‌ی زرتشتیان یزد امرود را مدوه medveh خوانند شاید این کلمه تحریف شده‌ی میوه باشد و کلمه‌ی شاه را از سراین لغت مرکب انداخته باشند ؟ زیرا گلابی = امرود شاه میوه هم خوانده میشود . ابن‌سینا در قانون در سخن از کمثری ازشاه امرود و شاهمرود اسم میبرد: «و فی‌بلادنا نوع یقال شاه‌امرود کثیرالحجم شدید الاستدارة رقیق‌القشر حسن‌اللون . . . والشاهمرود معتدل رطب‌الافعال...» .

(قانون ، چاپ تهران ۱۲۹۶ ، ص ۲۰۲)» (هرمزد نامه ، صفحه‌های ۷۲ - ۷۳) .

کرینگانی : آرمـود armud ، امـری amri : گلابی (گـویش کرینگان) .

آسته (âsta) : آهسته .

دامغانی . آسته âste : آهسته (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان).

آشتیانی . آسده âsda : آهسته (گویش آشتیان).

کرمانی . آستا âstâ : آهسته، یواش (فرهنگ‌کرمانی).

لارستانی . آسه او âssaû [لار] ، آسه‌ا âssae [اوز، گراش]: به آهستگی، آرام، یواش و بی‌سروصدا (فرهنگ‌لارستانی).

آشان واشان (âšânvâšân) : گرامی ، عزیز.

ادیب طوسی درمقاله‌ی «نمونه‌یی‌چند ازلغت‌آذری» (نشریه‌ی‌دانشکده‌ی‌ادبیات‌تبریز، سال نهم، شماره‌ی چهارم ، تبریـز ، زمستان ۱۳۳۶) آشان âšân را مخفف آشیانه = آشیان دانسته است و این بیت عطار را شاهد آورده است :

زهی عرش مجید آشانه‌ی تو

زهی هفت آسمان یك خانـه‌ی تـو

و واشان vâšân را سرزنده و خرامان (واش = باش + آن) دانسته است!.

ترکیب «آشان واشان» به صورت «شانه وشان» در بند ۲۷ بیت کردی بهرام و گلندام (متن کردی و ترجمه‌ی فارسی، ضبط و ترجمه و توضیح ازقادر فتاحی‌قاضی، دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی تبریز، مؤسسه‌ی تاریخ‌وفرهنگ‌ایران، تبریز ۱۳٤۷ ،ص۳۳) آمده‌است:

به قوربانت بم گه نجی شانه وشان
پیم نه لیی: شیته و نه‌فامه وعه وام
ئه توده به خشی گولی گولندام .

قادر فتاحی قاضی بند مذکور را چنین ترجمه کرده است :

قربانت گردم ای گنج ...
به من نگویی : دیوانه و نفهم و عوام است
تو گل گلندام را می‌بخشی .

و در توضیح «شانه وشان» که در ترجمه به جای آن نقطه گذاشته است، در صفحه‌ی ۲۰۱ مینویسد: این ترکیب که برای کلمه‌ی گنج صفت میباشد یك ترکیب عامیانه‌ی محرف است!.

آلاوژر (âlâvažar) : پرسوزوگداز .

آلاوژر = آلاو (آل + او) + ژر .

فارسی . «آلاو : به سکون واو، آتش شعله ناك راگویند،وبه‌فتح همزه هم درست است» (برهان قاطع) .

آلاو : شعله . «براوج گنبدگردون از آن بتابد هور
که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو»
آذری . لغت‌نامه (حاشیه‌ی برهان قاطع) .

«آلا : بروزن کالا، به‌معنی آل است که سرخ نیمرنگ باشد.» (برهان قاطع) .

«آل : به‌سکون لام بروزن زال ، سرخ نیمرنگ راگویند... و در هندی نام درختی است که ازبیخ آن رنگ سرخ حاصل شود مانند روناس و بدان جامه رنگ کنند و در دواها نیز به کار آید.» (برهان قاطع) .

«آلغونه: بروزن بازگونه ، به معنی غازه است وآن سرخی باشدکه زنان برروی مالند.» (برهان قاطع) .

«آلگونه : باکاف فارسی ، بروزن و معنی آلغونه است که غازه و سرخی زنان باشد.» (برهان قاطع) .

«آن بنا گوش کـز صفا گویی
برکشیده است آلگونه به سیم»

شهیدبلخی. لغت‌نامه.(حاشیه‌ی برهان،ذیل آلگونه).
از همین ریشه است الا alâ و الابولا alâ_bulâ در
بخارایی وآلا âlâ وآلابولا âlâbulâ درآذربایجانی
والیجه alija در دامغانی به‌معنی‌سفید و سیاه،رنگا-
رنگ. کلمه‌ی‌الیچه نیز که درمجمع‌الامثال هبله‌رودی
تحت‌شماره‌ی ۱۷۰۲ آمده‌است: «مارگزیده‌از ریسمان
الیچه میترسد» نیز از همین ریشه است .

ژر : مند (پسوند) ، دارا .
درکردی به شکل «ژار» به‌کار میرود .
کردی. درده ژار : دردمند.

« ای ویس نازار گمبذ بارگا خاص
طوافچی‌فره‌س درده ژاربشناس
کـردیته سه‌بـان برزه دیواری
نتوریت و حال‌بی درده‌ژاری
نـه دردم چو درد درده ژارانه
نه‌زامم چو زام گسۀ ما رانـه»

(گورانی یا ترانه‌های‌کردی ، ۵۹ ، ۱۳۵ ، ۱۸٤).

«درده ژاری‌مان لی‌دیوانه و
سزای‌هرخدمت‌تیروارانه و»

(ماهنامه‌ی راهنمای‌کتاب، سال یازدهم ، شماره‌های
مشترك ۱-۳، صفحه‌ی ۱۰٤).

در آذربایجانی به شکل «جر» به‌کار میرود .
آذربایجانی . درده جر dardajar : دردمند، همیشه بیمار.
عیبه جر eybajar : ناقص‌العضو .

«سوغانی‌کیم ییر ؟ درده‌جر .
عیبی‌کیم دییر؟ عیبه جر».

(امثال وحکم درلهجه‌ی محلی‌آذربایجان. صفحه‌های
۱۹۰و۲۱۱).

آلوزوالوز (âluzvâluz): متشنج .

آلوزوالوز = آلوز + والوز.

فارسی . «آلیز : بروزن فالیز، جفته و لگد انداختن وخیز کردن‌و برجستن ستور باشد .» (برهان قاطع) .

مؤلف منتهی الارب در ترجمه‌ی «تهییج»آرد : «برانگیتن‌تکه‌را برآلیز.»(حاشیه‌ی‌برهان،ذیل‌آلیز).

«والوز» اماله‌ی «آلوز» است .

آوشور (avešur) : یکی از گردشگاههای تبریز بوده است .

دراطراف‌تبریز، خاصه‌درمنطقه‌ی‌بین تبریزو مراغه، چشمه‌های‌معدنی بسیاری است‌که هنوز به نامهای : «شورسو: آب شور»، «قره سو: آب سیاه» ، «ساری سو:آب زرد» خوانده میشود. شایدآب شور مذکور در رساله‌ی روحی‌انارجانی‌همان «شورسو: آب‌شور» باشدکه اکنون بین تبریز ومراغه‌است و تابستانها، خاصه آنان که به درد استخوان ومفاصل مبتلایند، برای استحمام بدانجا میروند .

ا (â ـ) : را.

سرمانا: سرمان را، سرتا: سرت‌را، نظمما:نبضم را.

ا (â ـ) : الهی .

فارسی. ا : الهی. درفارسی هرگاه پیش‌ازحرف‌آخرصیغه‌ی مضارع فعل ، الفی افزایند فعل دعایی گردد.

میرام : الهی بمیرم.

گرد سرو پای تو چو پروانه دوانم

بوسی بده‌ای شمع‌که درپای تومیرام .

شرف شفروده (لغت‌نامه‌ی دهخدا).

مبینام : الهی مبینم.

چتر ظفرت نهان مبینام
بی‌رایت تو جهان مبینام
مأوی گه جیفه‌ی حسودت
جز سینه‌ی کرکسان مبینام
خاقانی (لغت نامه‌ی دهخدا).

بمبراد : الهی مبرد.
بمپوشاد : الهی مپوشد .
«الله‌تعالی ته بخویشتن بمبراد ، تـه بخویشتن از خویشتن بمپوشاد». خواجه عبدالله انصاری،طبقات الصوفیه. (لهجه‌ی هروی).

ارمم (ormom) : آرامشم .
ارمم = ارم + م (ضمیر)
فارسی . «آرام : بروزن بادام ، به معنی سکون و قـرار باشد» (برهان قاطع) .
«ارمید: بروزن فهمید، مخفف آرمید است که ماضی‌آرمیدن باشد ، یعنی قرارگرفت وساکن شد» (برهان قاطع).
و نیز مراجعه شود به‌واژه‌های : ارمنده، ارمونتن‌و ارمیده در برهان قاطع .

اسکله (eskela) : جوش .
اسکله درگوشیهای ایرانی به‌معنی‌خاروگیاه خاردار است.
لاسگردی . اسك ask : خار ، تیغ . (فرهنگ سمنانی و...) در سنگسری نیز همین است .
سمنانی . اسکه aske : خار، تیغ. اسکه‌لتا askelatâ : چندبندی خارکـه روی یکدیگر دسته کرده باشند. (فرهنگ سمنانی و...).
طبری . اسکلم eskelem :گیاهی است خاردار چون‌کنگروانواع

آن (واژه نامه‌ی طبری).
در رساله‌ی روحی‌انارجانی،«اسکله» به‌طور استعاره
به‌معنی‌جوش به‌کار رفته است .

التربی : ؟ .

النکه (alang/ka) : استخوان پا.
کرمانی . النگ alang : پی واستخوان بعد از جداکردن‌گوشت.
(فرهنگ‌کرمانی) .
النگه : پختنئی‌که از جوشانـدن استخوان گوسفند
یاگاو درآب، و افزودن‌نمك وادویه و چاشنی‌پزند.
امروزه‌درتهران بدان«سوپ قلم» یا«سوپ‌استخوان»
میگویند .

انایینی (anâyyni) : ناآیینی .
انایینی = ان + آیین + ی.
پهلوی . ان an ، ana: نا (پیشوند نفی) (فرهنگ پهلوی) .
آینك âyēnak : آیین ، طریقه (فرهنگ پهلوی . حاشیه‌ی
برهان ذیل آیین) .
فارسی . «آیین : بروزن پایین ، به معنی زیب و زینت و آرایش
است و رسم وعادت و طرز و روش را نیز گویند.»
(برهان‌قاطع).
پهلوی . انااینیه anâyēnīh : ناآیین، بـی‌انضباطی، ناجوری،
بی‌قاعدگی (فرهنگ پهلوی) .
آذربایجانی. انایین anâin: کسی‌که کارهای‌خلاف‌عادت‌وقاعده‌کند.

انبل (onbol): سرین،کفل.
آذربایجانی . انبا onbâ ، امبا ombâ : سرین ، کفل .
لارستانی . قمبل qombol: مجموعه‌ی چند تنبان زنانه که گشاد
بوده وکفل را برجسته‌نشان داده و برروی‌هم‌پوشند

(فرهنگ لارستانی) .

تهرانی. قمبل qombol ،قنبل qonbol : به ضم اول وسوم کنایه از ماتحت است (فرهنگ لغات عامیانه).

اندووند (andovand) : زیرورو .

«اندووند»کوتاه شده وصیقل یافتهء ترکیب : «این دنده و آن دنده» است. این ترکیب هنوز هم‌درزبان فارسی محاوره‌یی به‌کار میرود ، مثلاً میشنویم که میگویند: «دیشب خوابم نمیبرد، آن قدر این دنده وآن دنده شدم که تمام بدنم درد گرفت» ، یا در مقام نفرین میشنویم که مادری به‌فرزندش میگوید: «الهی ببینمت‌که روی تخت مرده‌شور خانه‌این دنده وآن دنده بشوی !».

شوشتری. اندورا[endeverâ] : زیرورو کردن(نصاب‌شوشتری).

انرك (anarok) : دست و پاچلفتی.

انرك = ا + نرك (= نروك).

پهلوی . ا a : نا (پیشوند نفی) (فرهنگ پهلوی).

نروك nērōk : مهارت ، استعداد ، نیرو، توانایی(فرهنگ پهلوی).

واژه‌ی «انرك» با واژه‌ی «نروك» به‌معنی نرکه در شیرازی به معنی نازاوعقیم (ماهیارنوابی، نشریه‌ی دانشکده‌ی‌ادبیات‌تبریز،سال‌نهم، شماره‌ی٤ ،صفحه‌ی ٤١٤) ودرتهرانی‌نیزبه‌معنی نازاوخشن ونر(فرهنگ لغات عامیانه ، واژه‌های : زن نروك، توت نروك و اسفناج نروك) است، هیچ ربطی ندارد.

انکشتلو (ang/ko/eštelu): رنجور، لاغر، مردنی.

فارسی . «انگشتال : به‌کسرثالث و فوقانی بـه الف‌کشیده و لام

ساکن ، مردم ضعیف و نحیف وعلیل و بیماروصاحب نقاهت راگویند.» (برهان قاطع).

«انگشتال بیمار ناك بود. ابوالعباس گوید :

زخان و مان و قرابت به‌غربت افتادم

بماندم‌اینجا بی‌سازوبرگ‌و انگشتال»

(لغت فرس).

انگشتال = انگشت + ال (پسوند شباهت).

انگشتلو = انگشت + لو (پسوند شباهت).

انمن (aneman) : سرکش.

این‌کلمه ، شاید a + nam + man باشد؟

a در پهلوی و فارسی پیشوند نفی است و به شکل an و ana نیز آمده است .

nam در اوستایی به معنی خمیدن وسرفرود آوردن است و از همین ریشه است «نمنگه»ی اوستایی بـه معنی نماز.نم باجزء اپ apa = اپ‌نم apa–nam در زامیادیشت پاره‌های ۳۵ و ۳٦ و ۳۸ بـه معنی برگشتن و به در رفتن و روی برتافتن آمده وباجزء فرا frâ = فرانم frâ-nam در پاره‌ی ۹٦ از همان یشت به معنی گریختن و به در رفتن است و با جزء وی vî = وی نم vî–namدر دومین‌فرگردوندیداد پاره‌ی ۱۰ به معنی از همدیگر گشودن وفراخ شدن است .

نمیدن بروزن رمیدن‌که درفرهنگهای فارسی به‌معنی میل‌کردن و توجه‌کردن نوشته شده ، بانم اوستایی یکی است. (ابراهیم پور داود، یادداشتهای گاتها ، صفحه‌ی ۱).

و از همین ریشه است anâmîtan درپهلوی‌به‌معنی

به جلو خم شدن، خمیدن ، تعظیم کردن، نماز بردن و نمازکردن. (فرهنگ پهلوی) .

man دراوستایی و فرس هخامنشی به‌معنی اندیشیدن وشناختن و به‌یادآوردن و دریافتن است وبرابراست با to mean انگلیسی وmeinen آلمانی.درپهلوی منیتن mênitan شده ؛ در فارسی متروك است . در چند واژه‌ی مرکب فارسی «مان» که از همین بنیاد است به جای مانده . چنانکه در: شادمان یعنی شاد منش ، پشیمان (= پژمان)، نریمان (= نیرم) که در اوستا نئیرمنه naire_manah آمده، صفت است به معنی نر یا مرد منش و درگـزارش پهلوی اوستا که زند خوانند به «مرت منش» ترجمه شده است... دشمن که به معنی بداندیش و بدخواه است از دش (دژ : بد) و من ترکیب یافته‌است . «من» جداگانه در ادبیات فارسی به معنی منش و روان و دل به‌کار رفته. فردوسی گوید:

سرش سبز بادا تنش ارجمند
منش (من+ش) برگذشته زچرخ بلند.

(ابراهیم‌پور داود، فرهنگ ایران باستان ، صفحه‌ی ۷۳) .

و شاید an + man باشد؟ که باز anپیشوند نفی و man چنانکه گذشت به معنی منش و اندیشه خواهد بود .

به هرحال «انمن» با هربنیادی که برای آن پیشنهاد شود به معنی سرکش و نافرمان خواهد بود.

انه (ana): نا ، بی .

پهلوی . ان ana : نا ، بی (پیشوند نفی) (فرهنگ پهلوی) .

پیشوند «انه» درمتن رساله در ترکیبهای: انه براز، انه شست و انه واست به‌کار رفته است.

انه براز (anabrâz) : نابرازنده.

انه براز = انه + براز.

پهلوی. انه ana : نا، بی.

فارسی. «براز: بروزن‌نماز، به‌معنی برازندگی و زیبایی ونیکویی وآراستگی باشد ـ و امر به‌این معنی هم هست‌یعنی آراسته‌کن ونیکو به‌جابیاور» (برهان‌قاطع).

«برازد : بروزن ترازد، یعنی زیبد» (برهان قاطع).

«برازش: به‌فتح اول‌بروزن نوازش، به‌معنی‌زیبندگی باشد» (برهان قاطع).

«برازیدن : بروزن تراویدن، به‌معنی خوب و زیبانمودن» (برهان قاطع).

اوستایی. براز brâza ، براز barâza : زینت، آرایش (حاشیه‌ی برهان، ذیل براز).

کرمانی. دراز نـابراز derâze nâborâz : دراز بـی‌مصرف. [دراز + نابراز] (فرهنگ‌کرمانی).

فارسی. «دژ براز: به فتح بای ابجد بروزن دلنواز، به‌معنی‌زشت خو و بدنما و نازیبا و خشم آلود و سهمگین و خام طبع و عیب جوی باشد. و به‌فتح اول نیز درست است و بابای فـارسی هـم آمـده است» (بـرهان قاطع).

«دژ برازان : و دژ پرازان بابای ابجد وبای فارسی، جمع دژبرازاست‌که به‌معنی‌عیب‌جویان و نازیبایان وغیره باشد» (برهان قاطع).

ابوشکورگوید:

پلنگ دژ بـرازی دیـذ بر کـوه

که شیرچرخ گشت از کینش استوه

(اشعار پراکنده‌ی قدیمترین شعرای فارسی‌زبان، صفحه‌ی ۸۸ که از فرهنگ شعوری چاپ استانبول، ۱۱۵۵ هجری قمری و از مجمع‌الفرس یا فرهنگ سروری نقل‌کرده است. ابوشکور بلخی‌واشعار او، گردآورده‌ی محمد دبیرسیاقی صفحه‌ی ۴۲) .

انه شست (anašost) : ناشسته ، ناپاك.

انه شست = انه + شست.

نگاه‌کنید به : انه.

فارسی . شستن : پاك‌کردن بدن و جامه. (حاشیه‌ی برهان) .

پهلوی. شوستن šustan ، šôstan : پاك‌کردن(فرهنگ پهلوی).

کردی . شوشتین šuštin : تطهیر (حاشیه‌ی برهان).

بلوچی . شودگ šôdag ، شودهق šôdhaq ، شوزگ šózag :

تطهیر ، پاك‌کردن، استحمام‌کردن (حاشیه‌ی‌برهان).

دزفولی . شوشتن šoštan : شستن، پاك‌کردن (حاشیه‌ی‌برهان).

گیلکی. شستن šostan : شستن، پاك‌کردن (حاشیه‌ی برهان) .

انه واست (anavâst) : لجوج، لجباز.

انه واست = انه + واست .

نگاه‌کنید به : «انه» و «واست» .

اورنگ (owrang/k) : شادی، خوشی.

فارسی . «اورنگ : بروزن فرهنگ ، شادی و خوشحالی» (برهان قاطع).

براورنگ بودن : به خوشی زیستن .

اوم(uvom) : آنهم .

این واژه درفصل نهم رساله دوبار به‌کار رفته‌است:

«یارقوی اوم بی‌حبی» و «واوم چه‌کسی».

اووم (uvom) : آنهم.

نگاه‌کنید به : اوم .

ایسه (isa) : اکنون ، حالا .

فارسی . «ایسا : به‌معنی این‌زمان و این دم والحال باشد»(برهان قاطع . برهان جامع).

کرمانی . ایسا isâ : حالا ، اکنون (فرهنگ‌کرمانی) .

ایسایی isâi : همین حالا، هم اکنون (فرهنگ‌کرمانی).

خارگی. ایسه isa ، ایسا isâ : حالا (جزیره‌ی خارگ) .

لری . ایسه ise : این وقت (گزارش‌گویشهای لری ٤٣) .

ایسو eysô : بازهم (کهگیلوه وبویراحمدی) .

اورامی . ایسه isa : اکنون (ماد ٢، ٩) .

گیلکی . هسا hasâ : اکنون، حالا (فرهنگ‌گیلکی).

گرگانی . اسا esâ : اکنون (واژه نامه‌ی‌گرگانی) .

طبری . اسا asâ : الآن (واژه نامه‌ی طبری) .

مازندرانی . ایسا isâ : اکنون ، الآن (وازه نامه‌ی طبری ، ذیل اسا) .

بهبهانی . ایسه isa : اکنون (واژه نامه‌ی‌گرگانی ٣١٧) .

آشتیانی . اسا esâ : اکنون (گویش آشتیان) .

آمره‌یی . اسا esâ : الآن (گوشیهای وفس و... ۵٧) .

ببک (babak) : مردمك چشم، نی‌نی چشم .

آذربایجانی. ببك babak : مردمك چشم .

هرزنی. ببك babak : مردمك چشم (تاتی و هرزنی).

برنج (boronj) : برنج (غله‌ی معروف) .

پهلوی . برنج brinj: برنج (واژه نامه‌ی‌بندهش ١٠٢) .

برنج berenj: برنج (منظومه‌ی درخت‌آسوریك ١٠٠).

فارسی . برنج berenj: غله‌ی معروف . «وطعام همه‌ی این‌ناحیت

(گیلان) لیتر است و برنج و ماهی» (حدودالعالم صفحه‌ی ۱۵۰) .

ونیز به‌معنی پلاو یعنی برنج پخته است ودردیوان بسحق اطعمه ، هرجا برنج یادشده، مراد پلاواست:

گرتو بمخلف و تهو قلیه برنج میپزی
کوفته هم بکن درآن یك دوسه‌چاروپنج وشش(۷۸).

چنان فرو برم انگشتها به قعر برنج
که دیده خیره بماند در آن چوبحر عمیق (۸۱) .

به‌نزد قلیه برنج این طعامها هیچ است
هزار بار من این نکته‌کرده‌ام تحقیق (۸۱).

پرنج = برنج: شیربرنج (نوعی خوراك که باشیرو برنج پزند).

« مردی خـواست کی جماعتی را ضیافتی دهـد پس کنیزك را به طلب شیر به بازار فرستاد. کنیزك شیر بخرید وانایی‌که شیردروی بود سرگشاده برسرنهاد. قضای آسمانی چنان‌خواست‌کی لکلکی ماری دردهن گرفته در فضای هوا بالای انابرسمت شیر بگذشت و قطره‌یی چند زهر افعی در شیر افتاد. کنیزك شیربه مطبخ آورد و از آن پرنج ساختند . و چون انواع اطعمه و اصناف اغذیه پیش مهمان بردند و ازهریك تناولی‌کردند ، چون نوبت به پرنج رسید هرکه یك لقمه به‌کار برد برجای سردشد». (نقل به‌اختصاراز داستان‌کذخدای با مهمان و زن وگربه، مذکور در سندبادنامه،به‌اهتمام‌احمد آتش،استانبول،صفحه‌های ۲۹۰ و ۲۹۱ ـ به‌نقل ازهرمزد نامه صفحه‌ی۴۶)،

«بج : به‌کسر اول ، برنج باشد که بـه عربی ارزگـویند» (برهان قاطع) .

لاهیجانی . بج baj : برنج (فرهنگ‌گیلکی) .

گیلکی . بج bej : برنج (فرهنگ گیلکی).
بوج buj : برنج (فرهنگ گیلکی).
طبری . بنج، بینج : شلتوك (واژه نامه‌ی طبری) .
ارمنی . برنز brinz : برنج (هرمزد نامه، صفحه‌ی ٤٧).
درفارسی«گرنج»نیز به‌معنی برنج است (نگاه‌کنیدبه صفحه‌های ٤٥ تا ٤٧ هرمزد نامه).

برنج و بریان (boronj-o-beryân) : بریان پلاو .
در ذیل واژه‌ی برنج گفتیم که یکی از معانی برنج ، پلاو است. و معنی بریان نیز در ذیل واژه‌ی بریان خواهد آمد .
برنج و بریان در واقع همان بـریان پلاو است کـه نورالله آشپز شاه عباس دررساله‌ی مادةالحیوة آن‌را چنین توصیف میکند: «بریان پلاو: صفت او آنست که بره را بعد ازکشتن وآب‌کشیدن نمك‌سوده‌نمایند از اول شب تا صبح و از صبح تا پیشین [شایدپسین به‌معنی هنگام غروب آفتاب صحیح باشد] و بعد از آن پلاو او را ساده درسرتنور طبخ نمایند و برنج‌او را به‌غایت سفید و روغن اعلا میباید واین به‌نخود وادویه احتیاج ندارد و آتش تنور راکشیده به تنور بگذارند و بره را بخیه زده اندك ماست برو مالیده در تنور بیاویزند و سرتنور راگرفته برسرتنور آتش به حد اعتدال بگذارند و بعض محل اندرون بره را باآلوچه‌ی خشك وپیاز وکشمش سبزوادویه‌ی‌کوفته پرمیکنند و به قاعده‌ی مذکور میآویزند و این قسم را بریان و دلمه مینامند و بریان مرغ پرواری‌وغاز پرواری را به‌طریق پرکرده میآویزند، ودنبه‌لازمه‌ی اینهاست‌که برسراینها بیاویزند و بریان مرغ را دو

منزلی نیزمینامند. ماهی‌سرخ که از شیروان میآورند او را بریان میکنند اما بعد از آنکه پلاو او را دم نمایند روغن اوکمتر داده به تنور بگذارند و سینی مسی برسردیگ گذاشته چوبهای باریك چپ راست بگذارند وماهی را بعد از شستن ونمك سودن پارچه پارچه نموده برسرچوبها بچینند و سرتنوررا بگیرند تا آنکه پخته شود و بریان پلاو شیر به‌طریق بریان پلاوه بره است، اما پلاو او به‌شیر طبخ مینمایند».
(رساله‌ی مادةالحیوة ،صفحه‌های ۲۳۳و۲۳٤) .

بره (bora) : بَرَد، برو.

«بره» درعبارت:«به‌حمامت بره» (فصل دوازدهم) وجه التزامی از مصدر رفتن و درعبارتهای: «بره‌به‌حمام» و «بره‌که به انبان علمت چامین کردم» (در فصلهای هشتم و چهاردهم) صیغه‌ی امر از مصدر رفتن است.

لری . بره bara : برو (صیغه‌ی امر از مصدر رفتن) (کهگیلوه و بویراحمدی).

بریان (beryân) : گوشت تنجیده‌ی پخته .

فارسی . بریان :گوشتی که نخست قدری با آب بجوشانند، پس از آن در روغن یا برروی آتش سرخ سازند. (دیوان بسحق اطعمه ، فرهنگ).

بریانی ازطعامهای بنام تبریزیان بوده است . نادر میرزا نویسد:

«به بازار تبریز... به خزان و تابستان بریانی پزند ازگوسفند فربه، چون گوشتی ساده وپخته است توان خورد»(تاریخ وجغرافی دارالسلطنه‌ی تبریز، ۲٤۱).

بصطله صات (basatalasâte) :؟.

محمد امین ادیب طوسی مینویسد : « بصطله صات آمده : یعنی مانند صات بصطله است که اگر بماند کلمه بی‌معنی است و اگر بردارند بطله میشود » ! (نمونه‌یی چند از لغت‌آذری) .

بکیان (bag/kyân) : عروس، سوگلی .
بکیان محرف بیوگان است.
فارسی. «بیوك : عروس بود. رودکی گفت: بیت
بس عزیزم بس گرامی شاد باش
اندرین خانه‌بسان نوبیوك»
(صحاح الفرس، لغت فرس) .
«بیوگ : به معنی «بیوك» است یعنی عروس» (صحاح الفرس) .
«بیوگ: به‌معنی عروس باشد و بیوگانی هم باشد»(صحاح الفرس) .
«بیوگانی : عروسی بود و بیوك عروس را خوانند» (لغت فرس) .
«بیوگان : عروس باشد و بیوگانی عروسی بود . عنصری گفت : بیت
ساخت آنکه یکی بیوگانی
هم برآیین و رسم یونانی»
(صحاح الفرس).

ادیب طوسی در نمونه‌یی چند از لغت آذری، تحت شماره‌ی ۱۹۰۱ آورده است ، «بگیان bagyân ـ (بگ + یان «جان») = سوگلی، زن مورد علاقه‌ی شوهر؟».
گرچه معنیی که برای بگیان آورده است کمابیش مورد قبول ما است لکن وجه اشتقاقی که برای آن پیشنهاد

شده است صحیح به‌نظر نمیرسد، چه‌آنکاه‌که‌واژه‌های «بیك»و«بیگ» و«بی»ترکی به‌معنی داماد وبزرگ و آقازاده وارد زبان‌فارسی شد، «یان» به‌«جان» تبدیل شده بود!. کنون را در فارسی ، به جای «بگیان» ، «زن بگ» به‌کار میبرند. «دلم خوشه‌که زن بگم ، اگر چه‌کمتر از سگم!» (فرهنگ عوام).

خارگی . بیگ beyg : عروس (جزیره‌ی خارگ).

بلغوره (bolqura) : یك وبه دو، مجادله‌ی لفظی.

تهرانی. بلغورکردن: حرف زدن به زبانی کـه برای شنوندگـان نامفهوم باشد و از آن سر در نیاورند. مانند ترکی بلغورکردن. (فرهنگ لغات عامیانه).

فارسی . بلغورکردن : تندوپشت سرهم حرف زدن . «سخن بلغور میکند» (مجمع‌الامثال هبله‌رودی،شماره‌ی ١٠٩٤).

بلوس (bolus) : دُرد؟.

ماهیار نوابی ، بلوس boluse را به دُرد معنی‌کرده است. (نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات‌تبریز، سال نهم، شماره‌ی چهارم، صفحه‌ی ٤٠٨). و ادیب طوسی ، بلـوس bolus را مخفف «بلـوسیطوس» میدانـد . (نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز، شماره‌ی‌چهارم، صفحه‌ی ٣٧٤). در برهان قاطع آمده است : «بلو-سیطوس: به فتح اول وضم ثانی وسکون ثالث وسین بی‌نقطه‌ی مکسوربه‌تحتانی رسیده وطای حطی‌به‌واو کشیده و به‌سین بی‌نقطه زده، به‌لغت یونانی گلنار باشد و آن‌گل درخت اناری است که به غیر ازگل ثمری دیگر ندارد، وآن سرد وخشك است دراول و دویم، خون شکم را بندکند» .

بور (bavar): سرخ.

فارسی. «بور: به ضم اول و ثانی مجهول ورای قـرشت هـر دو ساکن، اسب سرخ رنگ را گویند» (برهان قاطع).

«جانم بور، جانم کَهَر»؟ (مجمع‌الامثال هبله رودی، شمارهٔی ۵۵۳).

اوستایی. بور bavra : سرخ (حاشیه‌ی برهان، ذیل بور) .

سانسکریت . ببهرو babhru : سرخ ، قهوه‌یی رنگ (حاشیه‌ی برهان، ذیل بور).

بورجم (bavorjom) : به‌فَرْجِ من.

بورجم=بِ + ورج (= فرج. نگاه کنید به همین واژه در همین واژه‌نامه) + م (ضمیر).

بورجه (bavarja) : به جهش، به‌تکان، به‌لرز.

بورجه = بِ + ورجه (= جهش، تکان، لرز. نگاه کنید به‌همین واژه در همین واژه‌نامه) .

بوقلوا (buqalovâ) : بوقلمه .

بوق درآذربایجانی به‌معنی بخارآب‌است.درلهجه‌ی بخارایی‌بوغ نیزبه‌همین‌معنی‌است(لهجه‌ی بخارایی).
بوقلوا، بوقلما، بوقلمه یا بقلمه خوراکی است که‌با بخارآب پخته شود. مادر بزرگ نگارنده‌که‌ازاهالی محال‌مراغه‌است،درتوصیف بوقلوامیگوید: «گوشت گوسفند را تمیز شسته ولابه‌لای آن پیاز حلقه حلقه گذارده و نمك وادویه زده در دیگدان‌گلین به میان خاکسترگرم تنور فرو میبردیم تا به‌گرمایی ملایم بپزد و آن را بوقلوا مینامیدیم».

نورالله آشپز شاه عباس در رساله‌ی مادة الحیوة در توصیف«ششتری»گوید:«ششتری... نیزبه‌اقسامست.

اول‌آنکه عامست... ماهی زردکه درآب‌ارس‌میباشد
و بسیار نزاکت دارد، او را بعد از سرخ نمودن به
انواع میپزند، بعضی اورا به‌آب‌زرشك‌ومغزگردوی
کوفته میجوشانند و ایـن قسم را بقلمه میگویند»
(رساله‌ی مادةالحیوة، صفحه‌ی ۲۲۶).

بی (bay) : برایِ .

پارم (pârom) : خلخال (حلقه‌های زرین و سیمین‌که در پای‌کنند).
فارسی. «پارنجن : بروزن آکندن، میل طلایی باشدکه درپای‌کنند
و آنرا به عربی خلخال گویند» (برهان قاطع).
«پا اورنجن : باهمزه‌ی مفتوح و واوساکن وفتح‌رای‌قرشت
و سکون نون وجیم مفتوح به نون دیگر زده ، به
معنی خلخال باشد و آن حلقه‌یی است ازطلا یانقره
و مانند آن‌که زنان در پای‌کنند» (برهان قاطع) .
«پا برنجن: بانون ساکن وجیم مفتوح به‌نون دیگر زده،به
معنی پا اورنجن است که بـه عربی خلخال گویند»
(برهان قاطع) .
پارم=پارن = پارنجن = پا اورنجن؟

پته (pata) : پهن، گشاد، بزرگ.
تهرانی. پت وپهن : دارای پهنای بیش ازحد و خارج‌از تناسب‌و
بی‌قواره (فرهنگ لغات عامیانه).
گرگانی. بت (پت pat): گشاد (واژه نامه‌ی گرگانی).
آسی. فتن fatan : پهنا (واژه نامه‌ی گرگانی، صفحه‌ی ۳۲۰).
نگارنده از چندتن از اهالی اردبیل شنیده است کـه
اشخاص تنومند وبی‌قواره را (آنچه را که درتهران
«گرد و قلمبه» گوییم) «پوتوك» مینامیدند .

پخت (poxt) : پهن، پخش.

فارسی. «پخت: به فتح اول به‌معنی پهن و پخش باشد. مثل‌آنکه
چیزی در زیر پای آدمی یا حیوان دیگر یا در زیر
چیزی دیگر پهن شده باشد،گویند پخت شد وپخش
گردید» (برهان قاطع).

گیلکی. پخت paxt : پهن وکوبیده شده (فرهنگ گیلکی).

پخ pax : لبه یا تیزی تخته‌یی که زده شده باشد . پهن و
کوبیده شده (فرهنگ گیلکی) .

به «سلورپخت» در همین واژه‌نامه مراجعه شود .

پس (pos) : پشت.

گرچه «پس» به‌معنی پشت است لکن در متن رساله،
این واژه اصطلاحاً به‌معنی «کون»به‌کار رفته‌است :
« نرفته‌کسی، پته پسی » و « رنکش بـه پس قریبان
میمانه» (فصل دهم رساله).

پسه پس (posa pos) : فس فس.

صدایی‌که هنگام نفس‌زدن (خاصه‌اگرسوراخهای‌بینی
گرفته‌باشد)به‌گوش میرسد.

پلیته (pelita) : فتیله .

فارسی. «پلیته: به‌فتح اول و فوقانی بروزن خریطه ، پنبه ولته‌ی
تاب داده راگـویند و معرب آن فتیله است ، خواه
فتیله‌ی چراغ‌باشد وخواه فتیله‌ی‌داغ»(برهان‌قاطع).
«گفت به‌چراغدان سه‌چیز بود: یکی روغن که به
چراغدان اندر بود و دیگر این‌پلیته را ترکرده‌بود و
سدیگر تنه‌ی‌پلیته راکه ازپنبه‌بود» (هدایة‌المتعلمین،
نسخه‌ی عکسی کتابخانـه‌ی ملی تهران، صفحه‌ی
۲۲٦ ـ بـه نقل از لهجه‌ی بخارایی، ذیل پیلته).
«ما در نهان‌کار خویش میسازیم ، چون نامه برسید
که حـره در ضمان سلامت بـه‌آموی رسید پلیته

برترکنیم و سخنی که امروز از بهربودن حره آنجا نمیتوان گفت بگوییم» (تاریخ بیهقی، صفحه‌ی ۹۲۱).

«این سفال واین پلیته دیگرست
لیك نورش نیست دیگر زان سرست»

(مولوی، دفتر سوم مثنوی، چاپ نیکلسن، صفحه‌ی ۷۱- به‌نقل از لهجه‌ی بخارایی ذیل پیلته).

ادیب الممالك فراهانی در پیوسته فرهنگ پارسی آورده است :

«هموخ مشعله باشد ، شماله اسپندار
پلیته باشد افروشه، وچراغ‌سراج»

(پیوسته فرهنگ پارسی، صفحه‌ی ۳۷).

کلمه‌ی «پلیته» که‌معرب آن فتیله‌است، اصلاً آرامی یا سریانی است (تقی‌زاده، ماهنامه‌ی یادگار، سال چهارم، شماره‌ی ششم، صفحه‌ی ۲۲) .

واژه‌ی «پلیته» درصفحه‌های ۱۵۶،۵۰و۳۳۶ الابنیه عن حقایق‌الادویه نیز آمده است.

رامندی. پلیته: فتیله‌ی‌چراغ (رساله‌ی لغات اهل رامند، صفحه‌ی ۳۶) .

خراسانی. پلیته : فتیله . «بسوزه چرخ و درگیره پلیته
وخز از پای چرخ ای نـور دیده
وخز از پای چرخ لو در لوم نه
که جـون نازنین بـر لو رسیده»

(ترانه‌های روستایی خراسان، تـرانـه‌ی ۳۷۳).

بخارایی . پیلته pilta : فتیله‌ی‌چراغ ونخ وپنبه‌ی‌تابیده(لهجه‌ی بخارایی) .

سرخه‌یی . پیلته pilte : فتیله (فرهنگ سمنانی و...).

شهمیرزادی. پیلته pilta : فتیله (فرهنگ سمنانی و...).

سنگسری . پیلته pilta : فتیله (فرهنگ سمنانی و...).

آذربایجانی . پیلته pilta فتیله‌ی چراغ .
لاسگردی. پتیله patile : فتیله (فرهنگ سمنانی و...).
سمنانی. فلیته falite : فتیله (فرهنگ سمنانی و...) .

پنجم زن (panjo/amzan) : نیشگون بگیر؟ پنجول بزن؟.
فارسی. «پنج:... به‌کسر اول، گرفتن عضوی باسردوناخن‌چنانکه به درد آید» (برهان قاطع).
«پنك:... به‌کسر اول و سکون ثانی، گرفتن اعضای آدمی باشد با دوسر انگشت یا ناخن چنانکه به درد آید» (برهان قاطع) .
شوشتری. پنگ [pang] : چنگ، پنجه. (نصاب شوشتری) .
پنگول [pangul] : پنجول. (نصاب شوشتری).
پنگ پلیت [pangepelit]: پنجول زدن(نصاب شوشتری).

پنجه‌کرفت ((panjag/koroft)) پنجول زد، چنگ زد .
تهرانی. پنجول : چنگ‌گربه یا آدمی (فرهنگ لغات عامیانه) .
پنجول زدن : چنگ زدن‌گربه یا آدمی (فرهنگ عوام) .
کرمانی . پنگل pangol : چنگ‌گربه یا آدمی (فرهنگ‌کرمانی).
پنگل‌زدن pangol zadan : بدن‌کسی راباناخن‌خراشیدن، پنجول زدن آدمی یا گربه (فرهنگ‌کرمانی).
نگاه‌کنید به«پنجم زن» درهمین واژه‌نامه .

پندمید (pendo/amid) : آماس‌کرد .
فارسی . پندام : آماس ، ورم . «واما آب‌گرم چون برریق به‌کار برند معده را از فضل غذای متقدم بشوید ، و بلغم و رطوبت از او براند، و باشدکه اطلاق‌کند ، وگر مدام استعمال‌کنند معده سست‌گرداند و نان به‌گوار نبرد و همه‌تن را سست‌کند و بگدازد و خون‌ازبینی رهاکند، وگرنه‌گرم‌بود و نه سرد منش بشورد وقی

آرد و آن آب را فاتر خوانند و آن آب که نه فاتر بود و نـه سرد شکم را پنـدام‌کند و معده را سست گرداند» (الابینه‌عن حقایق الادویه، صفحه‌ی ۳۰۹)

همدانی. پندومیدن pendomidan : پف‌کردن‌چشم‌دراثر خواب، ورم‌کردن جایی از بدن در اثر ضربه .

گیلکی. پندام‌کودن pendâmkudan : بالا آمدن آب رودخانه در اثر سیل، بالا آمدن آب دریا در اثر طـوفان . (فرهنگ‌گیلکی).

شوشتری. پندو [pandav] : ورم. (نصاب شوشتری) .

پیت (pit) : پدرت.

گرچه‌درپهلوی پیت pit به‌معنی پدر است (فرهنگ پهلوی) لکن‌چون در رساله‌ی روحی‌انارجانی‌معادل کلمه‌ی‌پدر، پیرآمده‌است، لاجرم پیت به‌معنی پدرت خواهدبود .

پیر (piar) : پدر.

رامندی. پیه piya : پدر(رساله‌ی لغات‌اهل رامند،صفحه‌ی ۳۰).

کهکی. پی peya : پدر (گویشهای وفس و... صفحه‌ی ۲٦).

بیرجندی. پیر : پدر (به زبان‌کولیها) .

«آنکه بوده باغریبشمار مردم مختلط

چون پدر را نام میخواهد بردگوید پیر»

(ملاعلی‌اشرف صبوحی،گویش بیرجندی).

پیسان (pisân) : پیسی‌گرفتگان.

فارسی. «پیس: به‌کسر اول و ثانی مجهول وسین بی‌نقطه ، علتی است‌که‌آن را به‌عربی برص‌خوانند» (برهان قاطع).

اوستایی. پس paesa : ابرص.دراوستا دوجا ازاین مرض‌یادشده: آبان‌یشت بند ۲، وندیداد بند ۲۹. این بیماری‌اگر چه ساری نیست، معهذا ملل قدیم آن را بسیارشوم

میدانستند . از همین‌رو در آبان‌یشت و وندیداد (بندهای مذکور) آمده‌که پیسی را باید از دیگران جداکرد . هردوتس همین موضوع را درکتاب اول بند ۱۳۸ آورده: «اگرکسی در میان ایرانیان‌به‌مرض برص مبتلا گردد نباید در شهر بماند و در انجمن‌در آید. ایرانیان گمان میکنندکه مبتلایان به این مرض گناهی نسبت‌به‌خورشیدمرتکب‌شده‌اند،اگر بیگانه‌یی (خارجی) دچار این ناخوشی‌گردد او را ازکشور بیرون میکنند» . از روایت طبری و بلعمی برمیآید که نزد بنی‌اسراییل هم این مرض مشؤم بوده و مبتلایان‌بدان‌را اخراج‌میکردند[ر.ك.:قاموس‌کتاب مقدس، ذیل اردو] (حاشیه‌ی برهان، ذیل‌پیس)و نیز مراجعه شود به صفحه‌ی ۲۷۷ جلد اول یشتها.

لری . پیسا pisâ : لك‌دار (کهگیلوه و بویراحمدی) .

تاج (tâj) : کلاه .

فارسی. «تاج: کلاهی‌که پادشاهان برسرنهند»(کشف اللغات‌ومؤید الفضلا) (ماهنامه‌ی هنر و مردم ، شماره‌ی ٦۰ ، صفحه‌ی ۷) .

«تاج: افسر.تاج‌آنست‌که به‌طورکلاه‌برسرمینهند ومکلل‌به جواهرمیباشد...ومجدالدین علی قوسی‌گویدکه تاج دراین‌ایام‌کسوتی‌معروف‌راگویندکه‌دوازده‌ترك دارد واکثر ازسقرلاط قرمزی‌سازند و در اصل‌به‌فرموده‌ی شاه اسماعیل صفوی اختراع شده...» (بهار عجم و فرهنگ آنندراج) (ماهنامه‌ی هنر و مردم، شماره‌ی ٦۰ ، صفحه‌ی ۸).

تتماج (totmâj) : لاخشه، آش آرد.

تتماج‌کلمه‌یی است ترکی وبه‌معنی نوعی ازاغذیه‌ی

معروف نزد ترکان است که آن را ازآرد وسیروماست ترتیب میداده‌اند و به‌فارسی آن را لاخشه میگفته‌اند و امروز نیز در نواحی خراسان غذایی معمول است تقریباً به همان ترتیب و همان اجزاء که مابین عامه به‌اسم لخشك معروف است ولاخشه‌راکه آش‌رشته‌ی معروف خودمان قسمی از آن بوده است به عربی «اطرية» میگفته‌اند به‌کسر همزه و تخفیف یاء. برای معرفت حقیقت تتماج ولاخشه واطریه به مآخذ زیر مراجعه شود:

دیوان‌لغات‌الترك محمود کاشغری طبع‌استانبول، جلد ا، صفحه‌ی ۳۷۷ وغیاث اللغات وفرهنگ‌انجمن آرای ناصری هردو در عنوان «آش تتماج» وقاموس‌ترکی شرقی‌به‌فرانسوی پاوه دوکورتی درعنوان «توتماج» (که سهواً توتماخ با خاء چاپ شده است) و شفاء الغلیل فیمافی کلام العرب من الدخیل خفافی درعنوان «ططماج» و فرهنگ جهانگیری و رشیدی و برهان قاطع و سامی فی‌الاسامی در عناوین لاخشه ولاخشته ولاکشه و لاکجه ، و صحاح ولسان العرب و تـاج العروس و محیط‌المحیط وتذکره‌ی شیخ داودانطاکی وکتاب الطبیخ محمدبن الحسن بغدادی طبع موصل در عنوان «اطریه» وایضاً المحیط واقرب الموارد و قاموس دری در عنوان «لاخسه» (ماهنامه‌ی‌یادگار، محمد قزوینی، سال اول، شماره‌ی ۲، صفحه‌ی ۵۳).

ادیب الممالك فراهانی در پیوسته فرهنگ پارسی آرد :

«قراقروت تورخبین شمار بافرفور
چوکشك پینووآش سماق دان تتماج»
(پیوسته فرهنگ پارسی، صفحه‌ی ۳۳)،

آذربایجانی. دویماج doimâj : خوراکیی که با ترید کردن نان
در روغن و پنیر و گاهی کشك ساییده تهیه کنند.
«دویماجی‌خاتین‌بیر، یومورروقی یتیم» (امثال وحکم
درلهجه‌ی‌محلی‌آذربایجان، صفحه‌ی ۱٦۹) .

ترخ مرق (torxomorq) : تخم مرغ .
ترخ مرق محرف تخم مرغ است.
درگویش بهدینان کرمان ترخ و تلخ مهمل تخم
است. چنانکه :
تخم و ترخ toxmotarx : تخم و بذر، تخم‌وتلخ
toxmotalx :تخم و بذر. (فرهنگ بهدینان). در
لارستانی : مرخ morx : مرغ. (فرهنگ لارستانی)
و درلری : مرگ morg : مرغ(کهلگیلوه و بویر-
احمدی)است .

تشره‌کو (tešarako/u): دوك ؟.
آذربایجانی. تشی teši : دوك .
آیا در مقام خطاب و تحقیر، بالا (= قد)ی‌کسی‌را
به دوك تشبیه‌کردن ، برای رسانیدن‌کوتاهی قـد و
ناموزونی‌اندام مخاطب نیست؟. همچنانکه امروزه
در تهران برای تحقیر و رسانیدن کوتاهی قد طرف
خطاب میگویند : «میخ طویله‌ی خروس!» .

تصبید (tosbid) : شکافت ، چُسید .
فارسی. تسبیدن : شکافتن لب (فرهنگ فارسی به انگلیسی ستین
گاس و نیز فرهنگ فرنود سار ناظم الاطباء- به‌نقل
از راهنمای ریشه‌ی فعلهای فارسی) .
تسبانیدن : سبب شکافتن شدن (راهنمای ریشه‌ی فعلهای
فارسی) .

در متن رسالهٔی روحی انارجانی به معنی چسیدن ، باد خفیف از راه پائین خارج کردن آمـده است ؛ و چون هنگام یبوست، باد بیشتری از راه پایین خارج میشود، این نشانهٔی یبوست،به‌طور کنایه‌ازیبس‌شدن در متن به کار رفته است !.

تکه (teka) : لقمه .

فارسی. تیکه: لقمه.«تیکه‌ی مفتی نیست»،«تیکه‌ی گلوگیر یست» (مجمع الامثال خطی).

تکه : لقمه. «تکه شکم را سیر نمیکند امـا محبت را زیاد میکنـد»، «تکه‌ی سرسیری : لقمـه‌ی سرسیری» و «تکه‌ی همسایه روغن غاز دارد» (فرهنگ عوام ، صفحه‌ی ۱٦۵) .

آذربایجانی. تیکه tika : لقمه ، هدیه‌ی خوردنی‌کم .

لری . تیکه tika : مقدار، قطعه (فرهنگ لری) .

تلواسه (talvâsa) : بی‌تابی، اندوه .

فارسی . «تلواسه:بروزن چلپاسه، اضطراب و بی‌آرامی‌وبی‌قراری واندوه و میل به‌چیزی داشتن باشد» (برهان‌قاطع).

«تلوسه: به فتح اول بروزن وسوسه، مخفف تلواسه‌است» (برهان قاطع).

لارستانی. تلواسه talvâsa : بی‌تابی و بی‌آرامی‌وتشویش(فرهنگ لارستانی) .

تلواسه‌کرده talvâsa kerda : اضطراب بـه خرج دادن (فرهنگ لارستانی) .

بخارایی. تلواسه talvâsa : بی‌آرامی و بی‌قراری توأم باحرکات بدن و جزع و فزع است بـرای نمایاندن اشتیاق بسیار به چیزی و یا اظهار ناراحتی از چیزی،مثلاً در هنگام شدت تب و بسیاری درد و وقوع‌مصیبت

(لهجه‌ی بخارایی)

کرمانی . تلواس talvâs : بی‌آرامی، بی‌تابی (فرهنگ بهدینان).

تلوس talvos : به معنی تلواس است (فرهنگ بهدینان).

تلواس دارتمون talvâsdartmun: بی‌آرام بودن، بی‌تاب بودن. (فرهنگ بهدینان) .

تلواسه talvâse : بی‌تابی از تب و مرض خصوصاً هنگام شب . در موردکسی‌که زیاد تکان بخورد و آرام و سکون نداشته باشدگویند «مگه تلواسه داری ؟» (فرهنگ‌کرمانی) .

شیرازی. تلواسه talvâse : جوش، اضطراب، دلهره.

«ولم از در دراومه کاسه داره
دوچشم نیمه‌مست‌خاصه‌داره
اگر روزی دوصد بارش ببینم
هنوزم این دلم تلواسه‌داره»

(هفتصدترانه، صفحه‌ی ۹۷ . یکهزار و چهارصد ترانه، ترانه‌ی ۶۹۹).

تو (tow): تب.

دامغانی . تو tow : تب (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان).

تی (ti) : تو .

ضمیر اول شخص مخاطب .

تی تی (titi) : بازیچه، عروسك.

فارسی. «تی تی : به‌کسر هردوفوقانی و سکون تحتانی، آنچه از خمیر نان به صورت مرغان وجانوران دیگربه‌جهت تسلی طفلان سازند و بپزند و بدیشان دهند»(برهان قاطع) .

کرمانی. تی تی titi : چیزی غیر مأکول و زیبا که برای بچه‌ها

میخرند ، مثل کاغذهای الوان. (فرهنگ کرمانی).
علی آباد فریم. تی تی titi : پارچه‌ی نو و رنگین، اسباب بازی بچه‌ها (لهجه‌ی علی آباد فریم).
گیلکی . الله تی تی : ماه (قمر) آنگاه که به‌کودکان ماه را نشان دهند [اسباب بازی خدا !] (حاشیه‌ی برهان ، ذیل تی تی) .
حسنعلی محمودی (سروش گیلانی) گوید:
«اَلا تی تی ، اَلا تی تی ، بزن نیش
زَهر بوده مي ديل، هَنده‌بُو بُو،ریش
نُدونم مُو ، چِرَه سنگینه امشُو
بَشُو ای‌شَو، بَشُو ای‌شَو، نیه‌پیش»
«رو خونه لب ستاره زنه سُو سُو
نُدونَم تَسکه‌دیل‌چي خوانه‌ازمُو
دراییندینا سلیم هم یار دانه
الا تی تي بَگو آخه مي‌یار کو؟»
«اَلا تی تی تو نی نی
چِرَه نَخوانی بی نی؟
(اتکل متکل ، صفحه‌های ۲۲ ، ٤۵ و ٦٤).

تیر (tir) : چوب راست و کلفت.
فارسی. «تیر: بروزن میر... هرچوب راست‌راگویند. همچو تیری که خانه بدان پوشند و تیری که درمیان کشتی نصب کنند و بادبان از آن آویزند و تیرعصاری و چوبی که هردوپله‌ی ترازو از آن آویخته باشد و چوبی که خمیر نان را بدان تنک سازند و تیری که قنادیان شیره‌ی به قوام آورده را به آن زنند ولت کنند و تیر تیماج و تیرگز وامثال آن» (برهان قاطع).

تیز (tiz) :گوز.

فارسی. «تیز:... با ثانی معروف ، صدای حزین که از راه پسائین برآید» (برهان قاطع).

«آنی که به هیچ کس تو چیزی ندهی
صد چوب مغل‌خوری پشیزی‌ندهی
سنگی که بدان روغن بسرزک گیرند
گسر بر شکمت نهند تیزی ندهی»
(دیوان مهستی‌گنجوی ، صفحه‌ی ۳۷)

«از رسول بزرگ واعظ شهر
گفت روزی حکایتی خندان
که به روز قیام حسی قسدیم
چون دهند امتزاج‌چارارکان
هرچه از کافر و مسلمان هست
جمع گردند با تن عریان
میکند جبرئیل از مخلسوق
رده‌هایی جدا زپیر و جوان
هرچه پیر است سوی ناربرد
هرچه‌باشد جوان‌بردبه‌جنان
پیرزالی کریه و بد منظر
گفت با واعظ : ای خجسته بیان
این حدیثی که نقل فسرمودی
زان رسول بزرگ هردو جهان
شامل حال مسا اگر بساشد
تیز برریش مسردم نسادان!»
(دیوان مهستی‌گنجوی ، صفحه‌ی ٤۳) .

«منم امسروز استاد زمسانه
به فن نقش‌پردازی یگانه
چو برداماں نقاشی زنم چنگ
بتیزم بربروت‌نقش ارژنگ»

(هزلیات فوقی ، صفحه‌ی ۱٦) .

«مردکی را به دشت گرگ درید
زو بخوردند کرکس و زاغان
آن یکی زیست دربن چاهی
وان دگر رفت بـر سر ایوان
این چنین کس به حشر زنده شود؟
تیز بـرریش مردم نادان !»

(ناصر خسرو ، تاریخ ادبیات ایران، صفحه‌ی۳٦۱)

در پاسخ به‌قطعه‌ی ناصرخسرو ، گویند خواجه‌نصیر- الدین طوسی گفته است:

«این چنین کس به حشر زنده شود
گر نمایند عنصرش چون جو
ز اولین بار نیست مشکلتر
تیز بر ریش ناصر خسرو!»

(تاریخ ادبیات ایران ، صفحه ۳٦۲).

«خورد سیلی زند بسیار طنبور
دهد تیزی به‌بازی همچوتندور»

(طیان مرغزی ، لغت فرس ، ذیل تندور) .

«تیز داده وتاوان میخواهد» ، «شکم گرسنه و تیز فستقی» (مجمع الامثال هبله رودی، ۵۳۵و۱۲۲٦)

آذربایجانی . دزگرماخ dîzgîrmâx :گوزیدن.

چزماخ čîzmâx :گوزیدن. «چزنینن بویوران‌یورولماز»، «ایله هورکن ایتدن، بیله چزکن تولا!؟» ، «بیله که خان‌باجیم‌چزر، هچ بونا بیرتومان دوزر؟»(امثال و حکم درلهجه‌ی محلی آذربایجان، صفحه‌های ۷۷ ، ۱۰۳ و ۱۳۳) .

لارستانی . تس tos : باد روده‌که خارج شود (فرهنگ لارستانی. به واژه‌های تسده، تس‌کننده و تسی نیز نگاه شود).

بیرجندی. تس tos ، تسّ toss : تیز حفیف الصوت از هرجانور (گویش بیرجندی).

تیل (til) : قلمه.

لری. تیلtil: قلمه‌یی‌که‌تازه‌در زمین کاشته‌شده‌است(فرهنگ‌لری).
لارستانی . تال tâl : قد ،ارتفاع درخت (فرهنگ لارستانی).
تهرانی. دول dul:آلت رجولیت‌کودکان (فرهنگ‌لغات عامیانه).
درمتن رساله‌ی روحی‌انارجانی واژه‌ی «تیل»به‌کنایه از آلت رجولیت به‌کاررفته است .

تیلما (til[a/e]mâ) : آلت من را .
تیلما = تیل + م (ضمیر) + ا
نگاه‌کنید به‌واژه‌های «تیل»و «ا» درهمین واژه‌نامه.

جامخا (jâmaxâ) : رختخواب.
نگاه‌کنید به‌واژه‌ی «جام خاو» درهمین واژه‌نامه .

جام خاو (jâmaxâv) : رختخواب ، بستر.
فارسی. جامه خواب : رختخواب. بستر .
«جامه‌ی خواب مرا زو گستران
تا بخسپم که سر من شد گران
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پرزسوز»
(دفتر سوم مولوی ـ به‌نقل‌از لهجه‌ی بخارایی،ذیل جامه خواب).
«میگوید که چون شب در آمدی و کنیزك جامه‌ی خواب وی بینداختی آن را به دست خود میسودی و گفتی ؛ والله‌که تو بسیار خوشی ووالله که امشب برتو نخواهم خسبید . پس نماز بامداد را به وضوء نمازخفتن بگزاردی» (نفحات الانس جامی شرح‌حال

علی‌بن بکار- به‌نقل ازلهجه‌ی بخارایی، ذیل جامه خواب).

«خبر بازآورده و گفته‌که یك‌نفر دورترست و سه‌نفر نزدیك یکدیگر. خواجه دانسته‌که اینها نه‌قلندرند، فرموده که زود قلیه برنج و حلوا رسانیده و برده‌اند و جامه‌ی خواب به‌تکلف فرستاده» (تذکرةالاولیای محرابی، صفحه‌ی ۵۵) .

«چون ازشام‌فارغ شدیم، ازجهت من جامه‌ی‌خواب بازکردند و مرد به نزدیك زن رفت و من مفاوضت ایشان میتوانستم شنید» . (منتخب‌کلیله و دمنه ، صفحه‌ی ۱٤۷) .

«(عایشه) به‌خانه، پیش مادر رفت وآنجا برجامه‌ی خواب خفت و سخت رنجور شد» (ترجمه‌ی تفسیر طبری، مجلد پنجم، صفحه‌ی ۱۱۳۰) .

جایخواب : رختخواب، بستر.

«نقل است‌که مریدی راگفت جهد کن تـا همه روز گویی الله الله . آن مرد میگفت تا برآن خوی‌کرد. گفت‌اکنون شبها برآن‌پیوندکن . چنان‌کرد تا چنان شد که اگر خود را به‌جایخواب دیـدی همان الله میگفتی در خواب» (تذکرةالاولیاء ، ذکر سهل‌بن عبدالله تستری ـ به نقل از لهجه‌ی بخارایی، ذیل جایخواب) .

«همشیره، خرج ماتم بابا از آن تو
صبر ازمن وتردد وغوغا از آن تو
وان جایخواب مانده‌ی بابا از آن من
تسبیح پاره پاره‌ی بابا از آن تو»

(مشفقی بخاری ـ به نقل از لهجه‌ی بخارایی، ذیل جایخواب).

بخارایی . جامه خواب jâma_xâb : رختخواب، بستر(لهجه‌ی بخارایی).

جایخواب jâyxâb : رختخواب، بستر (لهجه‌ی بخارایی).

علی آباد فریم . جم خو jem_xu : لحاف (لهجه‌ی علی آباد فریم) .

جروجنده (jorajonda) : پاره و ژنده .

جروجنده = جر + و + جنده.

تهرانی . جرجر کردن : چیزی را پاره پاره کردن (فرهنگ لغات عامیانه)

جرخوردن : پاره شدن (فرهنگ لغات عامیانه. فرهنگ عامیانه»

جردادن : پاره‌کردن، بریدن به‌ضرب دست (بیشتر درمورد پارچه و کاغذبه‌کار میرود) (فرهنگ‌لغات عیامیانه).

فارسی. «ژنده: بروزن خنده، به معنی ژند است‌که خرقه وپاره و کهنه باشد» (برهان قاطع).

گیلکی. جندره jendere : پاره‌پاره (فرهنگ‌گیلکی).

جندره پندره jendere pendere : بـه معنی جندره است (فرهنگ‌گیلکی).

قزوینی. جنده jenda : ژنده، پاره، کهنه (حاشیه‌ی برهان، ذیل ژنده).

جندره jendera : به معنی جنده است (حاشیه‌ی برهان، ذیل ژنده) .

کرینگانی. جنده jende : ژنده (تاتی و هرزنی) .

گلپایگانی . جندره jendera : پاره،کهنه (حاشیه‌ی برهان، ذیل ژنده) .

اصفهانی . جندره jendera : پاره ، کهنه (حاشیه‌ی برهان، ذیل ژنده) .

آذربایجانی. جیندا jîndâ : پاره، کهنه.«جندالاریندان‌جن‌او کلور»

(امثال وحکم در لهجه‌ی محلی آذربایجان، صفحهٔ ۱۲۸).
کرمانشاهی. چیندره čindara : پاره، کهنه (حاشیه‌ی برهان، ذیل ژنده).

جزوز (jozvoz): جگرك .

«به بازار تبریز... حسرةالملوك، که بومیان جزوز گویند ـ از احشاء گوسفند ـ پزند» (تاریخ وجغرافی دارالسلطنه‌ی تبریز، صفحه‌ی ۲٤۱).
در فرهنگ لغات عامیانه، حسرةالملوك به «جغور بغور» معنی شده است و در همان فرهنگ در شرح جغور بغور آمده است: خوراکی که از دل و جگر و شش خرد کرده و سرخ کردن آن در پیه و روغن بدن گوسفند (یاگاو) به‌همراه پیازو ادویه و چاشنی تهیه میکنند.
کنون را در تبریز جزوز را « جیزبیز » گویند . عبدالعلی ادیب‌الملك (در دافع الغرور ، صفحه‌ی ۱٦۱) آنرا «جیزابیز» آورده است : «جیزابیز دست سرکار وزیر میبوسد وقیمه برای خوردن هزار منت میکشد» .

جق (joq) : بظر.
نگاه کنید به «چق» درهمین واژه‌نامه .

جلاب (jalâb) : مسهل.
فارسی. جلاب : مسهل. «جلاب ظاهراً معرب گلاب است ولی به معنی شربت ودوایی است که به بیماران دهند»(پیوسته فرهنگ پارسی ، حاشیه‌ی صفحه‌ی ٤۱) .
«جلّاب : بالضم و تشدید لام معرب گلاب و به‌معنی شربت که ازقند و گلاب سازند، به‌این طور که قندرادر گلاب

قسم اوّل و بهتر باهم آمیخته جوش دهند ودرشیشه نگاهدارند ، بـه غایت مفرّح است... و آنچه لفظ جلاب به‌معنی‌مسهل‌درهندوستان‌رواج دارد درصحت آن تأمل است. ظاهراً مصطلح اطبای فارسی است. فقیر مؤلف‌گویدکه وجه استعمال لفظ جلاب به‌جای مسهل آنست‌که مسهل به معنی جاری‌کننده‌ی شکم است. چون این لفظ خیلی مکروه بود لهذا به جای آن جلاب‌گفتند، مجازاً اطلاق‌جزو بر کل» (غیاث‌ـ اللغات) .

«چشمت زمن‌کثافت سودا تمام برد
دیوانه را نگاه توجلاب‌میدهد»
(هزلیات فوقی ، صفحه‌ی ٥٦) .

«دیشب خیلی ناراحت بودم، نه خواب داشتم و نه آرامی، تب شدیدی با درد سربـود ، طلوزان صبح آمد، جلابی داد،همه را منزل‌بودم.سرم دردمیکرد. امروز صبح دردسر دیروز باقی بود ، طلوزان تنگ آب هندوانه داد عمل درستی نکرد،حالاکه‌عصراست دردسر باقی‌است»(روزنامه‌خاطرات اعتمادالسلطنه، صفحه‌ی ۱۰۹) .

راستی راکه‌جلاب معرب‌گلاب است. نظامی‌گنجوی گوید :

« در آب چشمه‌سار آن شکّر ناب
ز بهر میهمان میساخت جلّاب»
(خسروشیرین، صفحه‌ی٥٦) .

و ازآنجاکه‌گل سرخ وگلاب درطب قدیم‌ازمسهلها بوده (فرهنگ‌کرمانی، ذیل مرغ جلاب)، جلاب به معنی مسهل شیاع یافته است.

جنکری (jang/kari) : تندخوی، تیزخشم .
فارسی. جنگره: سرکش. «گونت عبارت ازیابویی استچهارشانه، به زمین نزدیك در سایر کوهستان هند نیز فراوان میباشد . اکثر جنگره وشخ جلو میشود» (توزك جهانگیری- به‌نقل‌ازلهجه‌ی بخارایی، ذیل‌جنگره).
بخارایی. جنگره jangara :جنجالی، تندخوی‌وتیزخشم، جنگی، کسی‌که با مردم برسرکوچکترین‌اختلافی داد و بیداد میکند و به‌نزاع میپردازد (لهجه‌ی بخارایی).
دامغانی . جنگره jangare : جنگی (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان) .
شاید بتوان «جنگری» را «زن باره» نیز معنی‌کرد ، چه «جِینی» در اوستایی و «جن» در بلوچی به معنی «زن» است (راهنمای‌گردآوری‌گویشها، صفحه‌ی۸) و اگر جزء «جن» درواژه‌ی «جنگری» هم به معنی زن باشد در این صورت جنگری به معنی زن باره خواهد بود، لکن این معنی با این وجه اشتقاق‌بعید به نظر میرسد .

چامین (čâmin) : شاش .
فارسی . «چامین : بروزن آمین ، شاش وبول باشد وغایط را نیز گویند» (برهان قاطع).
«چامیدن: بروزن ومعنی شاشیدن‌است‌که بول‌کردن باشد» (برهان قاطع) .
گلین قیه‌یی. چومون čumün : شاش (گویش‌گلین‌قیه).

چرکسی (čarkasi) : نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان آهنگ میرقصیدند .

چق (čoq) : بظر .

این واژه در نسخه‌ی خطی رساله‌ی روحی انارجانی «حق» نوشته شده است. پیداست واژه تازی نیست، به ناچار باید «جق» ، «چق» و یا «خق» باشد . از طرفی چنانکه از متن رساله‌ی روحی انارجانی (در جایی‌که‌این واژه به‌کار رفته‌است) برمیآید، مصداق این واژه یکی از اعضای بدن‌آدمی (خاصه‌زن)است که هنگام معاشقه و آمیزش متأثر میگردد.

در هیچ یك از مآخذ موجود «خق» معنایی متناسب موضوع ندارد . شك نیست‌که واژه‌ی مورد بحث «جق» و یا «چق» است و از اعضای تن زنان تنها عضوی‌که میتواند مصداق این واژه باشد ، بظر است .

طبری. چیك: کیر (واژه نامه‌ی طبری).

علی آباد فریم. چیك čik : آلت مردی (لهجه‌ی علی آبادفریم).

بخارایی . چوك čuk : آلت رجولیت اطفال (لهجه‌ی بخارایی).

گیلکی. چکره čakare :فاصله‌یی‌که بین‌سوراخ مقعدوآلت‌تناسلی زنان و مردان است . در انزلی این لغت به معنی قسمت داخلی رانهاست (فرهنگ گیلکی).

فارسی. «چچله : بلوج‌که به عربی «بظر» و به ترکی «دیلاق» گویند ، یعنی زبانه» (پیوسته فرهنگ پارسی ، صفحه‌ی ۳۱) .

تهرانی. چوچوله : بظر، زائده‌ی‌کوچکی در آلت تناسلی زنان (فرهنگ لغات عامیانه) .

جزءدوم‌واژه‌های:«آمجوق» یا«آمجوخ» آذربایجانی به معنی مادینگی زنان و نیز جزء دوم واژه‌های « انجوخ » و « انجوغ » که در فرهنگهای فارسی (لغت فرس، صحاح‌الفرس، برهان قاطع) به چروك خوردن پوست تن آدمی معنی‌کرده‌اند نیز از همین

ریشه است.

چقید (ča/eqid) : جهید .
فارسی . جغیدن : جهیدن (راهنمای ریشه‌ی فعلهای فارسی ، پیوست) .

چك چكوی (ča/ekča/ekui) : پرگو.
دامغانی. چك چك čokčok : نجوا (ترانه‌ها و فلكلورهای دامغان) .
بخارایی . چق چق čaqčaq : گفتگوی دوستانه و دلپذیر(لهجه‌ی بخارایی).
لری. چك čak ، چكه čake چانه (كهگیلوه وبویر احمدی).
بخارایی . چكك čakak : چانه، فك اسفل (لهجه‌ی بخارایی).
چكك‌زدن čakak_zadan: چانه‌زدن،پرحرفی كردن(لهجه‌ی بخارایی. نیز نگاه‌كنید به : پورچكك pur_čakak: پرچانه ، پرحرف و سیرچكك sir_čakak : پرحرف، پرگو) .

چله (čola) : كج ، خمیده، ناموزون .
فارسی. «چول : به ضم اول بروزن غول ، به معنی خمیده و خم است» (برهان قاطع) .
تهرانی. چوله: به فتح اول و سكون دوم، به معنی‌كج وكوله و چهار چنگولی است (فرهنگ لغات عامیانه).

چنكال (čang/kâl) ، لمس، علیل.
فارسی. «چنگلوك :كسی باشدكه دست و پایش سست شده باشد و كژ. لبیبی‌گوید :
ای غوك چنگلوك چو پژمرده برگ‌كوك
خواهی‌كه چون‌چكوك بپّری‌سوی هوا
عنصری‌گفت:

بمـردن بـه آب انـدرون چنگلـوك
به از رستگاری به نیروی غوك»
(لغت فرس) .
«چنگلوك کسی باشدکه دست و پای کج دارد و در
وقت نشستن سربر زانو نهد و گردنشیند» (صحاح
الفرس).
«چنگلوك با واومجهول وکاف بروزن عنکبوت، آدمی
وحیوان دیگرکه دست و پای او کج و ناراست باشد و
شخصی که درهنگام نشستن وبرخاستن دست برپشت
کسی نهد وبه امداد دیگری برخیزد» (برهان قاطع).
تهرانی. چنگلوك: مچاله شده وکج وکوله و درهم وبرهم ودارای
هیأت نامناسب و بی قواره (فرهنگ لغات عامیانه).
آذربایجانی. چنگ čang: شخص دست وپاچلفتی، حالتی که اشخاص
غشی را عارض میشود.

چو (ču) : چوب.
تهرانی. چوق، چوغ: چوب (فرهنگ لغات عامیانه) .
علی آباد فریم . چوسو . čusu : چوب ساب (لهجه‌ی علی آباد
فریم).
سیگارچو sigârču : چوب سیگار (لهجه‌ی علی آبادفریم).
هیمه چو himeču : قطعات چوب که برای سوزاندن خرد
شده‌اند (لهجه‌ی علی آباد فریم).
لری. چو ču : چوب (کهگیلوه وبویراحمدی).

چینی (čini) : نوعی کلاه .
فارسی. «عرق چین: باقاف وجیم فارسی، نوعی ازکلاه است وآنرا
توپی نیزگویند» (برهان قاطع) .

حافظی (hâfezi) : آوازه خوان.

فارسی. حافظ: خواننده، سرودگوی. «شهرت دارد که بعدازحضرت داود علی نبینا و علیه‌السلام هیچ‌کس مثل حافظ بصیر نخوانده و مشهور است که چهارکس درمجلس خوانندگی حافظ بصیر قالب تهی‌کرده‌اند» (بدایع الوقایع ـ به‌نقل ازلهجه‌ی بخارایی، ذیل حافیظ).

«گویندحافظ بدآوازی‌درمجلس‌بود، چون وقت شدکه دایره برگرفته خوانندگی‌کند، خری شروع درفریاد کرد، حافظ ساکت‌گردید تا آن خرفارغ شد، حافظ بنیاد خوانندگی بیمزه‌کرد، یکی ازاهل مجلس‌گفت: باز آن دم بریده!» (مجمع‌الامثال هبله‌رودی، صفحه‌ی ۲۱۸).

«دیگر سه‌نوازنده و خواننده به‌نام افندی خواننده و حافظ نایی و حافظ جامی‌که از رامشگران مخصوص شاه بودند و او درسیزدهم شعبان۱۰۱۷هجری‌برای هریك از ایشان در یکی از محلات اصفهان خانه‌یی ساخت و آن محله را محله‌ی نغمه نامید... ازجمله سایر خوانندگان زمان شاه عباس اسامی حافظ احمد قزوینی، حافظ جلاجل باخرزی، حافظ مظفر قمی، حافظ هاشم قزوینی و... در تاریخهای زمان آمده است» (تاریخ عباسی ـ به‌نقل از لهجه‌ی بخارایی، ذیل حافیظ).

بخارایی. حافیظ. hâfiz: خواننده و سرودگوی در بزمها، آوازه خوان (لهجه بخارایی).

حبی (hab[ba']i): حبّه‌یی.

فارسی. حبه: کوچکترین واحد قابل استفاده از یك چیز، مانند: یك حبه قند، یك حبه تریاك، حبه‌ی انگور.

«دست دراز از پی یك حبه سیم
به که ببرند به‌دانگی ونیم»

(گلستان، صفحه‌ی ۱۲۲).
«هزار بیت و غزل پیش حبه حیران است». (مجمع الامثال هبله‌رودی،شماره‌ی ۱۹۹۳) .
«فصل چهارم در بیان حال‌وزرای بی‌وقوف، ناموجه، بد خط، بدسلیقه، قاعده مدان ،کژ قلم ، حبه دزد ، بی‌رحم...» (رساله‌ی روحی‌انارجانی،بخش نخست، فصل چهارم) .
تهرانی. حبه : چیز بی‌اهمیت. «حبه را قبه کردن: چیز بی‌اهمیتی را مهم جلوه دادن.همانند: کاهی راکوهی‌کردن، مو را طناب‌کردن» (فرهنگ عوام) .

حرامی‌کردن (harâmikordan) : راه زدن، دزدی‌کردن.
فارسی. حرامی: راه زن . «گفت ای برادر حرم در پیش و حرامی درپس، اگررفتی بردی واگرخفتی مردی»(گلستان، صفحه‌ی ۷۵) .
تهرانی.حرامی:دزد.«حرامی‌باش،حرامی‌سفره‌مباش»(فرهنگ‌عوام).
آذربایجانی. حرامی: راهزن . «چپلاقون حرامیدن نه پرواسی» ، «اوغری اول، حرامی اول ، انصافی الدن ورمه» ، «راهداردان قاچان حرامیه دوتولور» (امثال وحکم در لهجه‌ی محلی آذربایجان، صفحه‌های ۵۶،۱۳۲و ۱۷۷) .

حکیم (hakim) طبیب، پزشک .

حوض لاله (howzelâla) : تفرجگاهی در تبریز.
عبدالعلی ادیب‌الملک مقدم مراغه‌یی ، در خاطرات روز چهارشنبه ۱۵ محرم ۱۲۷٤ کـه در تبریز بوده است، مینویسد : «پانزدهم با «طرفه» و یاران سوار شده ، از راه «حکم آباد» به «لاله» رفتم و از تفرج [آن] خجسته مکان چون‌گل شکفتم.«لاله»اسم دهی

است که در یك فرسنگی شهر تبریز است وجای تفرج و تماشای مردمان نشاطانگیز . دومیدان است که از آن ده میگذری، سرچشمه‌ی آن آب است وجای انبساط احباب . در سرآن چشمه چهار طاقی ساخته‌اند و در بیرون آن استرخ [= استخر] بزرگی انداخته. در تابستان در روزهای جمعه زیاده از هزاران نفر زن و مرد در آنجا میروند و در سایر روزها به‌قدردویست سیصد نفر، و میگویند در آن آب خواص بسیاراست و فایده‌ی بیشمار . از آن جمله خاصیت ظاهری که داردا این است که اسباب مواصلت عاشقان ومعشوقان است و جای مضاجعت دور افتادگان وگرفتاران به درد هجران...» . (دافع الغرور ، صفحه‌های ۲۶۲-۲۶۳) .

خایه غلامان (xâyaqolâmân) : نوعی انگور .

فارسی . «خایه غلامان : نوعی از انگور» (غیاث اللغات).

بخارایی. خایه غلامان : نوعی انگور . «در بخارا انواع انگور بسیار است و به خوبی مشهور. از جمله.. انگور مسکه که نام دیگرآن خایه غلامان است،مدوراست وبسیار معطر وگاه به‌اندازه‌ی گردوی کوچك میرسد، در داخل کشمش آن ذرات سفیدی به‌نظرمیرسد،مثل اینکه ارزن ریزسفید درآن‌قرارداشته باشد»(لهجه‌ی بخارایی، ذیل جوهودی).

درگویش شوشتری نیز آلـوی سیاه را «گند [= [خایه ، بیضه] غلوم [= غلام]» گویند . (نصاب شوشتری) .

خونی (xuni) : آدمکش، قاتل .

فارسی. خونی: آدمکش. «خون:... مردم خونی قتال و سفاك را

نیزگویند» (برهان قاطع). «خون‌دار: به‌معنی خونی [است]» (غیاث اللغات) . «ترخان:... و به معنی خونی و بیباك و دزد و اوباش نیز ... آورده‌اند» (آنندراج - به نقل از مجمع‌الامثال هبله رودی، صفحه‌ی ۲۵۰).

«پس برآن نهادندکه مردی خونی رااز زندان‌بیارند و ازین شربتی بدودهند، تا چه پدیدآید.چنان‌کردند و شربتی ازین به خونی دادند» . (نوروزنامه ، صفحه‌ی ۶۹).

درت (dowrat) :دورت ، برت .

درت = در (دور) + ت (ضمیر) .

دقدم (daqadam): در قدم.

دقدم = د(در) + قدم .

فارسی. در قدم: در خدمت. «یا مرد باش یا در قدم مردان باش» (مجمع الامثال هبله‌رودی، شماره‌ی ۲۰۵۵) .

دلامیزنه (dol[l]âmizana) : دولا میشود.

تهرانی . دولا دولا : خمیده ، به هیأت خمیده راه رفتن و آن را دولا دولا راه رفتن‌گویند . «شتر سواری دولا دولا نمیشود» (فرهنگ لغات عامیانه) .

دولا شدن : تعبیری است نظیر دوتا شدن و دوتو شدن به معنی خمیده شدن به علت پیری یا بیماری . نیز به معنی خم‌کردن پشت است برای برداشتن چیزی از زمین یاکاری نظیر آن (فرهنگ لغات عامیانه) .

دم بخد میزنه (dambexadmizana) : سکوت میکند .

فارسی . «دم [به خود؟] زدن : کنایه از سکوت ورزیدن و توقف کردن و ترك دادن و تن زدن باشد» (برهان قاطع).

دوجیلی (dojili) : قر، قرزدن.
لارستانی. دجل dajal : پرچانگی (فرهنگ لارستانی).
دجل زته dajalzata : در معاملات چانه زدن (فرهنگ لارستانی).

دوشکر (doškar) : بدکار.
دوشکر = دوش (= دش = دژ) + کر(کار).
پهلوی. دوش duš : بد، زشت (فرهنگ پهلوی).
اوستایی. دوش duš : بد، زشت (حاشیه‌ی برهان‌قاطع، ذیل‌دژ).
فارسی. «دش، بد و فاسد و زبون و زشت‌و قبیح» (فرنود سار یا فرهنگ‌نفیسی).
«دژ : بد باشد، یعنی بدخوی وبد روی» (صحاح الفرس).
«دژ به معنی زشت وبد و بدخوی و خشم و قهرنیز هست» (برهان قاطع).
جزء اول واژه‌های : دشمن، دشنام ، دشخوار.

دوشم (dušom) : توشم، طاقتم.
دوشم = دوش (شکلی دیگر از واژه‌ی « تـوش » است) + م (ضمیر).
فارسی. «توش : به زبان پهلوی طاقت بود . فردوسی گوید :
چو بگسست‌زنجیر بی‌توش گشت
بیفتاد وزآن دردبی‌هوش گشت»
(لغت فرس).
«توش : با ثانی مجهول بروزن‌گوش ، به معنی تاب و طـاقت و توانایی باشد... و به معنی زور وقوت و قدرت‌نیز آمده است» (برهان قاطع).
شوشتری. توش [tuš] : طاقت. (نصاب شوشتری).

دوله (dula) : دول، دلو.

فارسی. «دوله: به فتح اول و سکون ثانی وثالث مفتوح... پیاله و پیمانه‌ی شراب را میگویند و به‌فتح اول و ثانی هم به‌معنی پیاله گفته‌اند» (برهان قاطع).
«دول: با ثانی‌مجهول‌بروزن‌غول، دلوآبکشی راگویند... و دول آسیا را نیزگویند» (برهان قاطع).
«دولا : بالام الف ، سبوی آب و شراب راگـویند»(برهان قاطع).

دوله نافت (dulanâfot) : دول نافت .
دوله نافت = دوله + نافت .
نگاه‌کنید به « دوله» درهمین واژه‌نامه .
نافت = ناف + ت (ضمیر) .
فارسی. «ناف : سوراخ وسط شکم» (برهان قاطع) .

راژی (râži) : گویش محلّی.
راژی نام یکی ازگویشهای محلی آذربایجان بـوده است، لکن از شواهد پیداست‌که از راه اطلاق جزء به‌کل، هرگونه‌گویش‌محلی رانیزراژی مینامیده‌اند.
«وقتی‌که‌جسدبرزگر راگرفته به‌خاکش سپردند، ماما عصمت به رسم تعزیت به خانه‌ی او رفته و این دوبیت راکه به زبان «راژی» است و مردم«شهری» میگویند ، خواند...» (روضات الجنان ـ به نقل از نشریـه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریـز ، سال هشتم ، شماره‌ی سوم، صفحه‌ی ۲٤۲).
«پور فریدون شیرازی : مولدش در فارس و دامنش چون خاکش پاك وکلامش چون‌دلش دردناك،عارفی است موحد و مجردی است مرشد ، واقف از طریق سخن پردازی اما سخنش برزبان «رازی» . این چند بیت از او انتخاب و نوشته شد...»(آتشکده‌ی‌آذر،

صفحه‌ی ۲۷۱).
«(مهان‌کشفی) را به‌زبان «راژی» اشعارآبدار بسیار است و این ابیات برسبیل تیمن قلمی‌گردید» (از یك سفینه‌ی خطی مورخ به‌سال ۱۱۲۵ - به نقل از نشریه‌ی‌دانشکده‌ی‌ادبیات‌تبریز، سال هشتم،شماره‌ی سوم ، صفحه‌ی ۲۴۳)

راه بالا (râh[e]bâlâ) : نام یکی از نغمات موسیقی‌است‌که بدان‌آهنگ میرقصیدند .
راه بالا یکی از نغمات موسیقی ایرانی بوده است .
«راه بالامینوازد» (مجمع‌الامثال هبله‌رودی،شماره‌ی ۹۵۳). ازمثلی‌که ازهبله‌رودی نقل شد و از عبارت متن رساله‌ی روحی انارجانی که در آنجا آمده : «اقوالان‌بزنیتان راه بالا»، پیداست‌که‌نغمه‌یی مشکل بوده است .

رحیمه (rahima) : مورد ترحّم (واقع شده)، قابل ترحّم .

رسا (rasâ) : الهی برسد .
رسا = رس (از مصدر رسیدن) + ا (دعایی) .

رك (rak) : پاره .
کرمانی. رکادمون rokâdmun : با ناخن یا پنجه خراشیدن (فرهنگ بهدنیان).
وروك verok : بخراش (فرهنگ بهدینان) .
مروك marok : مخراش (فرهنگ بهدینان) .
روکاده rokâda : خراشیده (فرهنگ بهدینان).
یزدی. رکدوون rokodvun :باناخن‌یا پنجه‌خراشیدن(فرهنگ بهدینان).

رکد rokoda : خراشیده (فرهنگ بهدنیان).

رك‌کس (rak-kos) : کس پاره .
رك‌کس = رك (نگاه کنید به همین واژه ، درهمین واژه‌نامه) + کس (فرج).

رکوور (rukovur) : آبله‌رو.
رکوور = ر (روی) + کوور (آبله) .
آذربایجانی. چوپور čopur : آبله‌رو .

روانی (ravâni) : نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان آهنگ میرقصیدند .

رود (rud) : فرزند .
فارسی. «رود: فرزند راگویند» (برهان قاطع) .
«از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کناردیده‌ی من‌همچورودجیحون‌است».
(دیوان حافظ ، صفحه‌ی ٤٩) .
شیرازی. رود rud : فرزند .
« امیرالمؤمنین آقای رودم
الهی بد نیاید پیش رودم »
(یکهزاروچهارصد ترانه‌ی محلی، صفحه‌ی ٤٢) .

روزسیا (ruz[e]syâ): روز سیاه .
فارسی. «روز سیاه : روز بد و روز ماتم» «زرسفید برای روزسیاه است، مثل است» (آنندراج- به‌نقل از مجمع‌الامثال هبله‌رودی، صفحه‌های ٢٦١ و ٢٦٢) .

ریخته (rixta) : نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان آهنگ میرقصیدند .

ریم (rim) : چرك .

فارسی. «ریم: بروزن بیم، چرکی باشدکه ازجراحت برود»(برهان قاطع. به‌واژه‌های : ریم آهن، ریم آهنگ، ریمن و ریمه نیز نگاه شود) .

پهلوی. ریم rim :کثافت، چرك ، جراهت (فرهنگ پهلوی : به واژه‌های:ریمن riman،ریمنیه rimanih وریمنیکیه rimanikih نیز نگاه شود).

زرده برنج (zardaboronj) : شیرین پلو، مزعفر .

آشتیانی . زرده پلو : شیرین پلو (شرح زنـدگانی من ، جلد ۱، صفحه‌ی ۳٤۱) .

فارسی. «برنج زرد: برنج مزعفر راگویند». «مزعفر: زعفرانی و زرد رنگ و نوعی از پلاو شیرین‌که برنج آن [را] به زعفران و غیره رنگ‌کنند» (آنندراج- به نقل از مجمع‌الامثال هبله‌رودی، صفحه‌ی ۲٤۷).

«سارو [سارو = ساری (به‌ترکی): زرد] پلاو:طعام مشهور است.صفت[سارو]پلاوآنست‌که‌برنج‌رابه‌آب خالص بیندازند وزعفران رنگین بریزند وچون‌برسد شیره‌ی قند مکرر به طریقی‌کـه شیره بربرنج فـایق باشد بریزند و مغز پسته‌ی مقشرومشك را باگلاب حل نموده داخل نمایند و روغـن داده دم نمایند و اولی‌آنست‌که‌روغن راقبل ازشیرینی بدهندوسنبوسه لازمه‌ی اوست . صفتش آنست‌که قیمه‌ی نازك اعلی مع‌ادویه وپیازبپزند ونان‌تنك را بریده‌سنبوسه‌ببندند و [در] روغن سرخ نموده بعد ازکشیدن برسرسارو پلاو بگذارند وقند صلایه نموده بامغزپسته برسراو بپاشند» (رساله‌ی مادةالحیوة، صفحه‌ی ۲٤۲).

بسحق اطعمه گوید :

«چون برنج زرد لیمویی ترا در سفره نیست
رشته و کاجی اگر در خوان نباشد گومباش.

زهر نعمت که برخوان آفریدند
برنـج زرد سلطان آفـریدند .

دوش بـه‌خواب دیـده‌ام دیـگر و میرسد مگر
صحن برنج زرد ونان یك دوسه چاروپنج وشش.

برنج زرد پراز روغن و رفیق شفیق
اگرحلاوه بود دربرش زهی توفیق».

(دیوان‌بسحق اطعمه، صفحه‌های ۷۲،۷۸،۷۹ و ۸۱)

ژژو (žožu) : خارپشت، جوجه تیغی.
پهلوی. ژوزك žuzak : خارپشت (فرهنگ پهلوی). در اوستایی و پهلوی نیز یکی از انواع ده‌گانه‌ی سگ دوژك ، ژوژك و ژوژه نامیده شده است . (فـرهنگ ایـران باستان، صفحه‌های ۲۱۲و۲۱۳) .
فارسی. «ژوژ : با اول به‌ثانی رسیده و به زای فارسی زده ، خار پشت راگویند و آن جانوری‌است معروف» (برهان قاطع) .
در لغت فرس آمده است: «خار پشت : ژوژ باشد».
«ژوژه : بازای فارسی بروزن موزه ، به‌معنی ژوژ است که خارپشت باشد» (برهان قاطع).
فسایی. زوزّه : جوجه تیغی (لغات بومی فسا) .
خارگی. زوزو zuzu : جوجه تیغی اما بسیارکـوچك (جـزیره‌ی خارگ) .

سازندگان (sâzandag/kân) : نوازندگان .

فارسی. سازنده : نوازنده‌ی آلات موسیقی. «سلات: بروزن‌ممات، نام سازنده‌یی بود» (برهان قاطع . برهان جامع) . «سازنده ازبرای‌خود نمینوازد» (مجمع‌الامثال‌بی‌نام، نشریـه‌ی‌کتابخانـه‌ی ملی تبریز ، صفحه‌ی ۳۲) . «دستك زن :کنایه از مطرب وسازنده بود» (فرهنگ آنندراج- به‌نقل‌از مجمع‌الامثال هبله‌رودی،صفحه‌ی ۲۵۸ ، شماره‌ی ۸۷۲). «قاسم علی قانونی‌سازنده‌یی بودکه ماه‌گردون ازبرای تارهای‌قانونش هاله‌کلابه سیم‌آوردی... و سرآمد سازندگان پسر استاد سید احمد غجکی بود... یکی از نوادر سازندگان عالم استاد حسن عودی بود... از سازنده‌ها استاد حسن نایی و استاد قل محمد عودی... و استادعلی‌کوچك طنبوری . از خـوانده و سازنده آنچه سرآمد بـود حاضرگردانیدند و شعرا و ظـرفا وندما و حـریفان مجلس‌آرا هرکه لایق و مناسب این مجلس بودطلب نمودند» (بدایع الوقایع، صفحه‌های ۲۲،۲۳ و ۲٤ جلد ۱ ، صفحه‌ی ۱۲۲۷ جلد ۲- به‌نقل از لهجه‌ی بخارایی، ذیل سازنده).

«تا یکی بـا دگـران سازد و سوزد بنده
هست فـریاد من از دست مـه سازنده
تار طنبور خود از رشته‌ی جـانم سازد
تا به مضراب جفاسازدش از هم‌کنده».

(صنایع البدایع سیفی، نسخه‌ی‌خطی شماره‌ی٤۵۸۵ کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران-به‌نقل‌ازلهجه‌ی بخارایی، ذیل سازنده).

بخارایی. سازنده sâzanda : نوازنده‌ی یکی از آلات مـوسیقی . «گاه روزهـا در سرچشمه‌هـای بیرون از شهر رفته

مطرب و سازنده‌های تارزن بـرده جشن میکردیم .
بازار موسیقی رواج دارد . سازنده و خواننده‌هـای
ممتاز دارد. تارراخوب مینوازند» (تحف‌اهل‌بخارا،
صفحه‌های ۱۹و۳۰) (لهجه‌ی بخارایی).
آذربایجانی.سازاندا sâzândâ : مطرب،نوازنده‌ی آلات‌موسیقی.

ستر (sotor) :(حبوبات وغله‌ی) نارس.
آذربایجانی. سوتول sutul : غله وحبوبات نارس.

ستیر (sotir) : وزنی بوده است .
فارسی. «ستیر: باتحتانی مجهول بروزن دلیر، به معنی سیر است
که یك حصه از چهل حصه‌ی من باشد و آن به‌وزن
تبریز پانزده مثقال است، چه یك من تبریز شش صد
مثقال و هرمثقالی شش دانگ ، و بعضی‌گویند ستیر
شش درهم ونیم باشد» (برهان قاطع).
پیداست‌که اگر وزن یك دانه نخود را به‌ستیرمعلوم
کنند، حاکی از سنگینی و نامرغوبی نخود است .

سرخاوی پسر (sorxâviposar) : نام یکی از نغمات موسیقی است که
بدان آهنگ میرقصیدند .

سرگاه (sa/org/kâh) : بالای زهار.
سرگاه = سر(= بالای) + گاه (= زهار. نگاه‌کنید
به«گاه» درهمین واژه‌نامه) .

سرورداشت (sar_vardâšt) : ادّعا کرد.
کرمانی. سرورداشتن sar var dâštan : سر بلند کردن ، ادعـا
کردن (فرهنگ‌کرمانی).

سکم (sakom) : مفعول از دبر؟، لگن؟.
لارستانی . سك sak و sok : لگن خـاصره (فـرهنگ

لارستانی) .

فیشوری. سك sak : پهلو.«سك موسك زه sakmosakza :پهلو به پهلویش زدم» (لهجه‌ی فیشوری).

سلور (salavor) : ترکه .

آذربایجانی (مراغه). سلور salawor : گاله‌هایی کـه از ترکه بافند .

لری . سالوت sâlot : سبد (کهگیلوه و بویراحمدی).

نگاه کنید به«سلور پخت» درهمین واژه‌نامه .

سلورپخت (salavor_poxt) : (به‌واسطه‌ی‌کوبیدن‌باترکه)پهن وپخش شده .

بخارایی. پخته سازان paxta_sâzân : از مـراسم و مقدمـات عروسی و روزی است‌که عده‌یی ازخانواده‌ی‌عروس وداماد درخانه‌ی عروس جمع میشوند تاپنبه ولحاف و دوشکها را با سبدچوب (دونی در هردست) بزنند و تخته تخته همه را هم‌اندازه درست‌کنند و داخل پارچه‌های‌دوخته شده‌ی‌لحافها و دوشکهابگذارند تا عده‌ی دیگر به‌دوختن‌بپردازند. (لهجه‌ی بخارایی).

نگاه کنید به‌واژه‌های « پخت » و «سلور» در همین واژه‌نامه.

سماح (samâh) : رقص .

کردی. سَمَا : رقص (فرهنگ مردوخ) .

سماکر: رقاص (گویش کرینگان، صفحه‌ی ۵۶).

کرینگانی. سما sammâ : رقص (گویش‌کرینگان، صفحه‌ی ۵۶).

علی‌آباد فریم. سما samâ : رقص (لهجه‌ی علی‌آباد فریم).

لری. سنگی سما sangi samâ : نـوعی رقص دسته جمعی محلی است (فرهنگ لری) .

سرخەیی. سماگر : رقاص (فرهنگ سمنانی و...).
سما هاکردن samâ hâ kordan : رقصیدن (فرهنگ سمنانیو...).
طبری. سَما : رقص (واژە نامەی طبری).
سانسکریت . سامن sâman : آواز (گویش کرینگان ، صفحەی ٥٦) .
تازی، سُما، سُمی، سماع:آواز(واژە نامەی طبری،صفحەی١٤٢. گویش کرینگان، صفحەی ٥٦).

سنبوسه (sanbusa) : نوعی شیرینی مثلث شکل .
فارسی. «سنبوسە: آنچه از خمیر به شکل مثلث سازند . به تازی قطابی و بەترکی سامسه گویند»(دیوان بسحق اطعمه، صفحەی ١٩٥).
«سنبوسه:... صفتش آنست که قیمەی نازك اعلی مع ادویه و پیاز بپزند و نان تنك را بریده سنبوسه ببندند». «سنبوسەی مرصع : صفت او آنست کەمغز بادام و کشمش بابلماج رنگین آمیختەبررویسنبوسه بگذارند و تخم مرغ یخنی دوحصه نموده برهرکنج سنبوسەنیم تخم مرغ بگذارند وبەروغن سرخ نموده و این اشکالی دارد» (رسالەی مادةالحیوة، صفحەهای ٢٤٢و٢٤٣).
«مخلفی سنبوسەی پرقیمه در منقار داشت
درمیان جوش روغن نالەهای زار داشت»
(دیوان بسحق اطعمه، صفحەی ٣٩) .
«ندیمان را بخواند و امیر شراب و مطربانخواست و این اعیان را بەشراب بازبگرفت و طبقهای نواله وسنبوسه روان شد تاحاجتمندان میخوردندوشراب دادن گرفتند و مطربان میزدند ومیخواندند» (تاریخ

بیهقی، صفحه‌ی ۳۷۳).

« در بزماورد و سنبوسه زهر پنهان و تعبیه کردند. چون علی کامه به‌کار برد و اثر دروی پدیدار آمد داروداررا طلب کردنـد » (تاریخ بیهق، صفحه‌ی ۱۳۳) .

«ای که اندر فریب ایشانی
در فریب تواند تا دانی
گه دهندت به‌دست بربوسه
گاه پیشت نهند سنبوسه
گه‌به‌باغ و به‌خانه‌خوانندت
گاه پیش ملك دوانندت»

(جام جم اوحدی ، صفحه‌ی ۲۲۳) .

کرمانی. سمبوسه sambuse : نان روغن جوشی‌که به‌شکل‌برگ سیب یا نظیر آن درست‌کنند (فرهنگ‌کرمانی) .

لارستانی. سمبوسه sambuse : نوعی شیرینی است از قند ومغز بـادام و روغـن و آرد بـه شکل مثلث (فـرهنگ لارستانی) .

مثلث شکل بودن سنبوسه، موجب آن شدکه‌بعضی از اشیاء را نیزکه شکل مثلث داشته‌است «سنبوسه» بنامند ، چنانکه سردستهای مثلث شکل ارخـالق را سنبوسه مینامیدند (نگاه‌کنید به‌لباس‌زنان ایران...، صفحه‌ی۲٤) و نیز درکرمان نوعی دوخت‌زینتی دو راه راکه بانخ ابریشم روی آستینهای لبه برگشته میزدند-که در تهران دندان‌موشی مینامند-سمبوسه مینامیدند(نگاه‌کنید به‌فرهنگ‌کرمانی،ذیل‌سمبوسه).

شوشتری. سنبوسه sanbusa، سمبوسه sambusa:لوزی(نصاب شوشتری) .

سون (sun) : سوی، طرف، جهت.

فارسی. سون: سوی. «به‌چشم اندرم دید از سون تست
به جسم اندرم جنبش از سون تست»
(عنصری، لغت فرس، ذیل رون).
«هم به‌فراه به‌کوه حرون‌برشمال‌آن یك سوراخ‌است
چنانکه تیرآنجا برنرسد وازز برسون‌کسی‌آنجانتواند
آمد»، «کشتیها برایشان بردند و ایشان را به‌کشتی
گذارده آوردند و حاجبی‌با سواری‌پنجاه به‌بر ایشان
رفت و برآن سون شهر تابه‌لب‌آب هیرمند که به‌در
شهر میرفت» (تاریخ سیستان، صفحه‌های ۱٤ و
۳۷۹).
«آن شنیدی‌که بود مردی کور
آدمی صورت و به‌فعل‌ستور
رفت روزی بـه سون گرمابه
مانده تنها درون گـرمابه»
(حدیقةالحقیقة، صفحه‌ی ٤۰۷).
«کدامین سوی جویم خدمتش را
که منزلگاه اوبالای سون‌است»
(کلیات شمس، جلد ۱، صفحه‌ی ۲۲۰ - به نقل از
لهجه‌ی بخارایی، ذیل سون)
«تو از بیرون سون باغ در و دیوار و خارمینگری»
(معارف بهاء ولد، صفحه‌ی ۱۷۸).
«سفر مرد حق بود بیچون
برتراز شش جهت سوی بی‌سون»
(ولد نامه، صفحه‌ی ۹۸).
«بریك سون انگشتیره نبشته بود...» (تفسیر قرآن
پاك، صفحه‌ی ۵۱. به صفحه‌های ۸۰،۱۰۹،۱۱۸و
۱۲۰ نیز مراجعه شود).

بخارایی. سون sun : طرف، جانب، جهت (لهجه‌ی بخارایی).

اوسون usun : آن طرف، آن سو(لهجه‌ی بخارایی) .
ایسون isun : این طرف ، این دست، این جانب (لهجه‌ی بخارایی) .
از وی ایسون az vay isun : از آن به بعد (لهجه‌ی بخارایی).
کرمانی. سین sin : طرف (فرهنگ‌کرمانی).
اوسین usin : آن طرف، آن سمت (فرهنگ‌کرمانی) .
این‌سین insin : این طرف (فرهنگ‌کرمانی، ذیل سین) .
یزدی. سین sin : سو، طرف، سمت (فرهنگ بهدینان).
ده سلمی. سون sun : سوی . «رفتم و سونِ صحرا دیـدُم درختِ‌تنها»(ده سلم).

سیاروز (syâruz) : سیاه روز.
نگاه‌کنید به «روزسیا» درهمین واژه‌نامه.

سیاوان (syâvân) : نام یکی از محله‌های تبریز است .
درنزهةالقلوب(صفحه‌ی۸۹)نام‌یکی‌ازمحله‌های‌تبریز «سیاوان»آمده‌است. روانشادکسروی تبریزی نیزدر رساله‌ی‌نامهای شهرها ودیه‌های‌ایران(صفحه‌ی۳۵) از«سیاوان» یاد میکند. هنوزرا درتبریزمحله‌یی‌به‌این نام شناخته‌است‌که‌آن را «سیوان siavân »گویند. نام این محله را «سیه‌جان» نیز نوشته‌اند. عبدالعلی ادیب‌الملك درباره‌ی عمارات رشیدیه درتبریزنوشته است : «از عمارت رشیدیه الی بازارچه، مشهور به «سیه‌جان»است و علت منسوبی به سیه جان‌این‌است که غلامان سیاه رشید در آنجا متوطن بوده‌اند» . (دافع‌الغرور، صفحه‌ی ۱۷۵) .

سیر (seir) : گردش، سیاحت.
کرمانی. سیل seyl : سیرو سیاحت و تماشا (فرهنگ کرمانی).
سیل کردن seylkerdan : تماشا کردن (فرهنگ کرمانی).

سیس (sis) : جان سخت .
فارسی . «سیس :... به معنی جست و خیز هم‌آمده است» (برهان قاطع) .
«سیستن: بروزن زیستن به‌معنی جستن‌وجست وخیز کردن باشد» (برهان‌قاطع).
کرمانی. سیسو sisu : آدم لاغرکه ازکار و فعالیت خسته نشود. (فرهنگ کرمانی) .
در فارسی، نوعی از اسب را که چالاکی زیاد نشان دهد، «سیس» نامند:
«سیس : بروزن کیس، به معنی اسب جلد و تندوتیز باشد» (برهان قاطع) .
«تنگ گردد چون دل عـاشق جهان بردشمنت
روز هیجا چون کسی برسیس‌یکران تنگ تنگ»
(عبدالرزاق اصفهانی، فرهنگ نظام- به‌نقل‌ازحاشیه‌ی برهان، ذیل سیس) .
اینکه در رساله‌ی روحی انارجانی، در فصل چهارم، زن- درمقام اعتراض- به‌مردمیگوید:«مگه‌سیسی؟» با توجه و عنایتی است که به‌جست وخیز و خستگی ناپذیری اسب سیس دارد.

سیو (siv) : سیب .
فارسی. «سیو: با ثانی مجهول وواو ، بروزن و معنی سیب است که به‌عربی تفاح گویند ، چه در فارسی بای ابجد و واو به‌هم تبدیل میبابد» (برهان قاطع) .
کرینگانی. سیو siv : سیب (تاتی و هرزنی. گویش کرینگان).

هرزنی. سو sev: سیب (تاتی و هرزنی).
گلین‌قیه‌یی. سو sev : سیب (گویش گلین قیه).
وفسی. سیو siva : سیب (گویشهای وفس و...).
آمره‌یی. سوِ : سیب (گویشهای وفس و...).

شاه نظری (šhânazari) : نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان آهنگ میرقصیدند .

شرتی (šerti) : لوس، نُنُر، شلخته.
تهرانی. شرتی: به‌کسر اول، گاه به صورت صفت و به‌معنی شلخته و زنی (یا ندرةً مردی) که بی‌احتیاط و ناپرواست و به‌کارهای زندگی نمیرسد استعمال میشود. و گاه به صورت قید برای بیان کیفیت کارها (خاصه جارو کردن و تمیزکردن اتاق و خانه) به‌کار میرود : «امروز چون کار داشتم به جاروی حسابی اتاق نرسیدم و فقط یك شرتی زدم» (فرهنگ لغات عامیانه) .
کرمانی. شرتی šerti : کسی که با عجله و بی‌ترتیب کاری را انجام دهد (فرهنگ کرمانی) .
لارستانی. شرتی šerti : طفل شیطان و شوخ و مزاحم (فرهنگ لارستانی) .
شرتی‌گری šerti - gari : جسارت و بی‌تربیتی بچه (فرهنگ لارستانی) .
شرتی‌گری ادارارده šerti gari_adâraorda: در دانه‌ی بی‌جهت شدن و جسور بودن طفل. (فرهنگ لارستانی) .
شوشتری. اشفرتی [ešferti]: زن لوس. (نصاب شوشتری).

شورکان (šuvarakân) : شوهران .

شهری (šahri) :گویش محلّی .

فارسی. شهری : زبان محلّی . «پهلوی : بروزن مثنوی به معنی پهلوانی و شهری و زبان شهری باشد» (برهان قاطع). «زبان فارسی برهفت گونه بود. چهار از آن متروکست و آن زبان هروی و سگزی و زاولی و سغدی بود و سه‌زبان دیگر متداولست و آن فارسی و دری و پهلویست... وپهلوی لغتی است منسوب به‌پهلوکه پدرپارس است وگروهی گفته‌که پهلوشهر راگویند وزبانی‌راکه مردم شهر به‌آن ناطقندپهلوی خوانند،چنانکه‌نوعی ازخوانندگی راپهلوی‌میگویند وآن را شهری[نیز]خوانند و از این‌معلوم‌میشودکه پهلوی و شهری یك معنی دارد» (برهان جامع) .
«وقتی‌که جسد برزگرراگرفته به‌خاکش سپردند،ماما عصمت به رسم تعزیت به خانه‌ی او رفته و این دو بیت راکه‌به‌زبان «راژی» است ومردم‌آن‌را«شهری» میگویند خواند...» (روضات الجنان ، جزء ثانی، صفحه‌ی ۵۰) .
«و هرکه نیتی میکرده چون به نظر بابا میرسیده، به‌زبان«درشهری» حل مشکل‌اومینموده...آواز بابا از بن‌گنبد او به‌مولانا رسیده‌که میگفته به‌زبان «در شهری»: بشوبشو لولکی‌نی»(تذکرةالاولیاءمحرابی، صفحه‌های ۳۸ تا ۴۰)

شیخ جمالی (šeixjamâli) : نام یکی از نغمات موسیقی است‌که بدان آهنگ میرقصیدند.

شیفته‌کون (šiftakun) : خُل، لوس .
مازندرانی. شفته‌کس šefte ـ kos : خل، سفیه .
علی‌آبادفریم. شفته‌کس šefte ـ kes : ساده،نفهم،لوس (لهجه‌ی علی آباد فریم) .

مازندرانی. شفت šeft : دیوانه.

شاید جزءشیفته درترکیب: «شیفته‌کون» وجزءشفته در ترکیب: «شفته‌کس» با واژه‌های شفت ، شفتن و شفتیدن مربوط باشد. «شفت: به فتح اول و سکون ثانی‌وفوقانی،چیزی‌کم بهاوارزان و مفت راگویند۔ وکج و ناراست و خم و ناهموار را نیزگفته‌اند۔ و بـه معنی فربـه و شحم و لحمی و گنده و زخیم و ناتراشیده باشد ۔ و به‌کسر اول هم به معنی کج و ناهموار نیزگفته‌اند ۔ و هم به‌معنی تراویدن خـون و ریم و زردآب‌از زخم» (برهان قاطع). «شفتن: به کسر اول بروزن‌کشتن،به‌معنی‌خارانیدن ۔ وجراحت کردن ۔ و تراویدن و چکیدن ۔ و چکانیدن بـاشد» (برهان‌قاطع).«شفتیدن: به‌کسر اول‌بروزن بشنیدن، به‌معنی شفتن‌است‌که خارانیدن ۔ و جراحت‌کردن ۔ و تـراویدن و چکیدن ۔ و چکانیدن باشد » (برهان قاطع).

درتهران«کس خُل» رامعادل «شفته‌کس»درلهجه‌های مازندرانی و علی‌آباد فریم به‌کار میبرند.

صالمه (sâlama) : تخم مرغ نیمرو.

آذربایجانی. سالما sâlmâ : نیمروی تخم مرغ.

صلور (salavor) : ترکه .

نگاه‌کنید به«سلور» درهمین واژه‌نامه.

ضاع (zâ') : ضایع، ازکار افتاده ، فاسد شده .

ضربان ورداشت (zarabânvardâšt) : به شماره افتاد .

عذرم شدی (ozromšodi) : موجب حیض من شدی .

آذربایجانی. هوزوری huzurri : زن حائض.

عرضه بر (orzabor) : آبروریز .
فارسی. عرض بردن : آبرو بردن.
«ای مگس عرصه‌ی سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ماميداری» .
(دیوان حافظ . صفحه‌ی ۳۷٤)
«عرض : بالکسر به‌معنی ناموس و آبرو» (غیاث‌اللغات).

عزیز (aziz) : فلان، فلانی .
فارسی. عزیز: فلان، «گازری پیش شخصی که بواسیردائمی‌داشت طلب اجرت داشت. در وقت آن عزیزهرلحظه دست به‌ایزار میکرد. کسی گفت: آیا بواسیر داری؟. گفت: از قهر گازر به‌شلوار میریم» (مجمع الامثال هبله‌رودی، صفحه‌ی ۲۱٦، شماره‌ی ۱۵٦) .

عه (e/ah) : صدایی‌که از آدمی در زیربار سنگین برآید .

عه‌مکن (e/ahmokon) : (اصطلاحاً) خسته مشو ، خودت را خسته مکن .
نگاه‌کنید به «عه» درهمین واژه‌نامه.

غند (qond) : خایه ، تخم.
فارسی. «غند : گردباهم آمده باشد» (لغت فرس) .
«گند : به ضم اول به معنی خایه باشدکه به عربی خصیه خوانند» (برهان قاطع). «بادگند: به‌کسر ثالث‌وضم رابع فارسی و سکون نون و دال ابجد، بادی است که در خصیه‌ی مردم پدید آید و به‌سبب آن خصیه بزرگ شود و دردکند و آن را به عربی فتق گویند»

(برهان قاطع).
«گن : به ضم اول مخفف گند بودکه خصیه است» (برهان قاطع) . «گن ابلیس : بـه ضم اول ، یعنی خایه‌ی شیطان، چه گن به‌معنی خصیه باشد» (برهان قاطع).
جند: خایه. «سگ لاب: بالام الف، بروزن مهتاب،حیوانی باشد آبی شبیه به سگ و در خشکی نیزتعیش تواند کرد. گویندخصیه‌ی وی‌آش‌بچگان‌است. اورابیدستر وخصیه‌ی او را جندبیدستر خوانند» (برهان قاطع).
پهلوی. گوند gund : خایه ، خصیه، تخم (فرهنگ پهلوی).
کرینگانی. گند gend : خایه (گویش کرینگان، صفحه‌های ۲۷ و ٦۲ . تاتی و هرزنی، صفحه‌ی ۵۲) .
اراکی. گن gon : خصیه. گن‌گوسفند : دنبلان‌گوسفند (حاشیه‌ی برهان قاطع، ذیل‌گن) .
دزفولی. گنّ gonn : خایه.
کردی. گن gon : خایه (فرهنگ مردوخ، صفحه‌ی ۵۲۸) .
لری. گوند gond : خایه، تخم (کهگیلوه وبویراحمدی).
اصطلاح «کل غند» درمتن رساله‌ی روحی‌انارجانی، معادل اصطلاح «کلان خایه» در این شعر منجیك است:

«عجب آید مرازتـو کـه همی
چون‌کشی‌آن کلان دوخایه‌ی فنج»
(لغت فرس، ذیل‌فنج) .

شوشتری. گند [gond] : خایه، بیضه (نصاب شوشتری) .

فرجی (farji) : نوعی پوشاك .
فارسی. فرجی : نوعی پوشاك بوده‌است. «بازوی امیرگرفتندتااز تخت فرودآمدوبرمصلی‌بنشست و رسول‌صندوقهای خلعت بخواست، پیش‌آوردند، هفت‌فرجی‌برآوردند،

یکی از آن دیبای سیاه و دیگری از هرجنس»
(تاریخ بیهقی،صفحه‌ی ٤٧٤).
« خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمةالله علیه ، وقتی
جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را جامه‌ی فرجی
آوردند صوفیانه بافراویز» . «آن‌روز که ایشان را
روانه کرد بر اسب نشست فرجی در پشت کرده و
مزدوجه‌یی برسرنهاده». «چون شیخ‌این‌سخن بشنید،
فرجی از پشت بازکرد و گفت این فرجی را به‌دکان
بوجعفرمابر » (اسرار التوحید، صفحه‌های ۱۰٤ ،
۱۵۹ ، ۲۲۷) .

«صوفئی بدرید جبه در حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی
این‌لقب‌شدفاش زان‌مردنجی
این‌لقب شدفاش‌وصافش‌شیخ‌برد
ماندان‌درطبع خلقان‌حرف‌درد
همچنین هرنام صافی داشتست
اسم‌را چون دردیی‌بگذاشتست»

(مولوی، دفتر ۵ مثنوی، صفحه‌های ۲٤ و ۲۵- به
نقل ازلهجه‌ی بخارایی، ذیل‌فرنجی). «تاآخر کارکه
به برد یامات میرسید آن برنده فرجی به‌سرمیکشیدو
ازیك‌گوشه آن فرجی‌درآن‌یك‌نگاه میکرد وصنعتهای
طرفه میآوردکه‌فریاد از اهل مجلس برمیآمد».«ناگاه
شخصی طاقیه‌ی بره‌ی سیاه وقبای پر چاکی‌که دربر
و فرجی اوریب‌کرده بردوش افکنده و عربی‌درپای
برروی‌کرسی دوید» (بدایع الوقایع ، جلد اول ،
صفحه‌های ۱٦۸ و ۵۵٦- به‌نقل‌ازلهجه‌ی‌بخارایی،
ذیل فرنجی). «و چون قاضی اختیار الدین محبت

بسیار با ایشان داشته بی‌تحاشی بلکه بی‌دستار وفرجی سراسیمه به خدمت بابا رفته‌اند» (تـذکرة الاولیاء محرابی، صفحه‌ی ٤٠).

بخارایی. فرنجی . faranji : پوششی است که زنان برای پوشیده ماندن از انظار بیگانگان برسر میافکنند و شبیه است به لباده‌های بزرگ بلندکه آستینهای آن بالاتر از محل معمول آستین و نزدیك به سر، به تنه‌اش متصل است. سرآستینها به‌هم دوخته شده و به این ترتیب معلوم است که قابل پـوشیدن نیست و فقط دوزائده به شکل آستین است. از فرنجی از محاذات شانه‌ها دوقطعه پارچه پیش آمده‌که در وسط پشت به هم متصل و یکی میشود و به صورت مثلث باریکی نزدیکیهای دامن فرنجی مانند دمی امتداد مییابد . فرنجی تمام بدن را میپوشاند و تا نزدیك زمین بلندی دارد. برای دیدن خارج در برابر صورت ، روی‌بند جداگانه‌ی بلندی از موی اسب میآویزند. «عساکر امیر نصرالله بخارا را فتح کـرده بـه دروازه‌ی ارك آمدند و دروازه‌ی ارك را بشکستند . امیر [مـراد امیر عمر فرزند امیر حیدر است که در سال ۱۲٤۲ به‌امارت بخارا رسید وهمان سال فرارکرد] هم‌درآن حال در سماع چنگ و چغانـه ودف و دایره اشتغال داشته، آنگاه یکی از فحول علما به‌او واسطه شده، زن‌وار در فرنجی انداخته از ارك بخارا بـرآورده اخراج کردند تا رفت آنجاکه رفت» (تاریخ منغتیه ، صفحه‌ی ۳۰). (لهجه‌ی بخارایی).

قاب (qâb/p) : ساق‌پا، قوزك پا.

تهرانی . قاپ : یکی از استخوانهای مچ پای گاو و گوسفندکـه

چهار رو دارد و بـا آن قمار میکنند (فرهنگ لغات
عامیانه) .
فارسی. «قاب : در اصل به‌معنی استخوان آرنج‌وپای»(آنندراج-
به نقل از مجمع‌الامثال هبله‌رودی، صفحه‌ی۲٤۱).
علی‌آباد فریم. لینگ کاپ ling kâp : پاشنه‌ی‌پا(لهجه‌ی علی‌آباد
فریم).
طبری. کاپ : پاشنه (واژه نامه‌ی طبری).
دامغانی. قاپو qâpo : قوزك پا (ترانه‌ها وفلکلورهای دامغان).
تازی. کعب : قاپ (واژه نامه‌ی طبری، صفحه‌ی۱٦۲).
تیر کنگش قاب میمون: دستش به‌پای میمون میماند.

قاتق(qât[to]q) : نان خورش، چاشنی.
فارسی. «قتق: به‌فتح اول وکسرثانی و سکون قاف، ماست‌وکشك
وترشی وچاشنی راگویندکه درآش‌کنند ونان‌خورش
سازند» (برهان قاطع) .
«مشاطگان قیمه ز روغن نهاده‌اند
برروی نو عروس قتق زلف و خالها»
(بسحق اطعمه، صفحه‌ی ۳٦).
هنوز را نیز در فارسی «قاتق» به همان معنی «قتق»
در ضرب‌المثل: «خواستم قاتق نانم‌باشد، قاتل‌جانم
شد» (فرهنگ عوام) به‌کارمیرود.
آذربایجانی. قاتق. qâtq : نان خورش، ماست.

قاج قاج (qâj/č-qâj/č): ترك ترك.
تهرانی. قاچ qâč : تکه‌ی بریده شده ازخربزه وامثال‌آن(فرهنگ
عامیانه) .
قاچ خوردن : شکاف خوردن (فرهنگ عامیانه).

لارستانی. قاش قاش qâšqâš : دارای‌شکافها و ترکهای متعدد (فرهنگ لارستانی) .

قاش خرده qâšxarda: شکاف‌برداشتن (فرهنگ‌لارستانی).

قاش‌دده qâšdada :شکاف‌دادن‌میوه‌یی (فرهنگ‌لارستانی).

قاش‌کرده qâškerda : بریدن‌خربوزه و امثال‌آن (فرهنگ لارستانی) .

فارسی.کرچ (کرچ) : برشی از خربزه.

« خربزه آورده بودند ارمغان
گفت رو فـرزنـد لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یك بـرین
همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم
تا رسید آن کـرجها تـا هفدهم
ماند کرجی گفت این را من خورم
تا چه شیرین خربزه است این بنگرم»

(دفتر دوم مثنوی ، چاپ نیکلسن، صفحه‌ی ۳۲۹).

بخارایی.کرچ karč : برشی از خربزه یا هنداونه راگویندکه در فارسی امروز قاچ نامیده میشود(لهجه‌ی بخارایی).

شوشتری. غاچ [qâč] : قارچ (نصاب شوشتری).

قاجو (qâj/ču) : ترك خورده، شکاف برداشته، پاره شده.

قاج (= قاچ . نگاه کنید به « قاج قاج » در همین واژه‌نامه) + و(نشان مبالغه همچون ترسو، اخمو).

در مورد «و» قاجو نگاه‌کنید به : ماهنامه‌ی دانش ، سال اول، شماره‌ی ۱۲ ، صفحه‌ی ۶۰۷ .

قاق (qâq) : خشك، لاغر.

فارسی. «قاق : بروزن طاق، به معنی قدید و خشك باشدـومردم دراز و باریك و لاغر را نیزگفته‌اند»(برهان قاطع).

«مجوس مرده‌ام از بس‌که قـاق گشته تنم
که‌خانه‌دخمه نما گشت ومن‌مجوس‌نما»
(نادم گیلانی، فرهنگ نظام، ذیل قاق).
«کاك : هرچیز خشك را گویند عموماً و گوشت قدید را خصوصاً ـ و آدمی و حیوانی‌که بسیار لاغر وضعیف شده باشد. و نان خشك و نانی که از آرد خشکه پخته باشند یعنی خوب نپخته باشند و روغن و شیر درآن نکرده باشند» (برهان قاطع).
«شیخ گفت یا حسن به‌سرچهارسوی‌کرمانیان‌رو. آنجا کاکست نهاده ، ده من کاك بخر... چون به جامع میآمدم به سرچهارسوی‌کرمانیان رسیدم. کاك‌دیدم‌به غایت نیکو . بوی آن به مشام من آمد» (حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر ، صفحه‌های ٥٤ و ٥٥).

کرمانی . قاق qâq : لاغر و نازك و باریك ـ خشك (فرهنگ کرمانی) .
شوشتری. قاق [qâq] : خیلی خشك (نصاب شوشتری) .
عبارت «قاقم‌زد» درفصل نهم رساله‌ی‌روحی‌انارجانی معادل و به معنی «خشکم زد» است کـه امروزه در مقام حیرت یا ترس شدیدگویند. نگاه‌کنید به‌فرهنگ عوام، ذیل «خشکش زد» .

قایه قیم (qâya–qayem) : سفت، محکم .
فارسی. قایم qâyem : محکم، قرص. «میخش قایم است» (مجمع الامثال هبله‌رودی، شماره‌ی ۱۸۰۹).
تهرانی . قایم qâyem : سفت ، قرص و محکم (فرهنگ لغات عامیانه) .
شیرازی، قایم qâyem : محکم.

«چه سازم که جوونی نیست دایم
به بختم چرخ میگردد ملایم
ندونستم جوونی پنج روزه
که پیری دس و پایم بس قایم»
(یکهزار و چهارصد ترانه، شماره‌ی ۵۳۳).
گیلکی . قیام giyâm : محکم، استوار، پابجا. مثلاً گویند:«قیام بس qiyâm bees» یعنی پایدار و محکم بایست (فرهنگ گیلکی).

قایه ما (qâyamâ) : پنهان‌است .
تهرانی.قایم شدن وقایم‌کردن: پنهان شدن و پنهان‌کردن(فرهنگ لغات عامیانه) .
کرمانی. قام شدن qâm šodan :پنهان‌شدن،مخفی‌شدن (فرهنگ کرمانی) .
قام‌کردن qâm kerdan:پنهان‌کردن،مخفی‌کردن (فرهنگ کرمانی) .
قام qâm : پنهان، مخفی، نهان (فرهنگ بهدینان).
قایم دون qâyom dun :گنجه‌های پنهانی‌که لوازم قیمتی و اسناد را در آن‌گذارند (فرهنگ‌کرمانی) .
قام دون qâm dun :گنجه‌های پنهانی‌که اثاث و اسناد را در آن پنهان‌کنند (فرهنگ بهدینان) .
لارستانی. کائم kâem وkâom : پنهان (فرهنگ لارستانی).

قدا (qadâ) : قضا .
آذربایجانی. قادا بالا qâdâbâlâ : قضا و بلا
فارسی. قضا : قضا در لغت به‌معنی فرمان و حکم‌است واصطلاحاً به معنی فرمان و حکم آسمانی و اکثراً در معنی مصیبت و بلا به‌کارمیرود.

«قضای نوشته نشاید سترد
که کار خدایی نه‌کاریست خرد»
(فرهنگ عوام) .

قرچه داغی (qarčadâqi) : نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان آهنگ میرقصیدند.

قرم‌قرم ریخته (qorom-qorom_rixta) : (در مقام نفرین) خون بالا آورده !.
«قرم قرم» ناظر به‌صدای قرقره کـردن درگلوست . اصطلاح «قرم قرم‌ریخته» درفصل نهم رساله،معادل اصطلاح «خون واریخته» در فصول پنجم و نهم و دوازدهم همین رساله است.

قریبان (qaribân) : کولیها، ولگردان.
تهرانی. غربتی qorbati :کولی . «غربتیها در ایران به نامهای گوناگون شناخته میشوند . در بیشتر جاها آنها را کولی یا غربیل‌بند یا قرشمال مینامند. در مازندران آنها را جوکی و در شیراز غربتو ولولی میخوانند» (گویشهای وفس و...، صفحه‌ی ۲۳) .
قرشمال: کولی، پرسروصدا ، دریده، وقیح. به‌صورت‌کولی قرشمال نیز استعمال میشود (فرهنگ لغات‌عامیانه).
دامغانی . قریشمار qarišmâr : کولی (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان).
مشهدی. قرشمال : روسپی، زن بدکاره . در مشهد محله‌ی زنان بدکار راکوچه‌ی قرشمالها گویند (فرهنگ لغات عامیانه).
آذربایجانی. قره‌چی qarači : کولی.

قزقان (qazqân) : دیگ .

فارسی . «قازقان : بازای نقطه‌دار و قاف بـروزن آشیان ، دیگ
بزرگ راگویندکه درآن چیز پزند . گویند این لغت
ترکی است» (برهان قاطع).

«قزقان : با قاف بروزن مرجان، دیگ و پاتیل بـزرگ را
گویند» (برهان قاطع) .

«غزغن : غزغان را نیزگفته‌اندکه دیگ طعام پزی باشد»
(برهان قاطع) .

«کژغان : بروزن و معنی قزقان است که دیگ طعام پـزی
باشد» (برهان قاطع) .

«خاژقان: همچو قازقان که دیگ و به‌عربی قدرد مرجل[؟]
گویند» (برهان قاطع) .

گیلکی. غازان qâzân : دیگ بزرگ مسین که دارای لبه‌ی بلند
است (فرهنگ گیلکی).

قازقان qâzqân : دیگ (حاشیه‌ی برهان‌قاطع، ذیل‌غزغن).

رامندی. قزون qazown : دیگ (رساله‌ی لغات اهـل رامند ،
صفحه‌ی ۳۵) .

آذربایجانی. گازان gâzân : دیگ .

مازندرانی. قزقون qazqun :دیگ(فرهنگ‌نظام-به‌نقل‌ازحاشیه‌ی
برهان قاطع).

وفسی. قازان : دیگ (گویشهای وفس و...).

آشتیانی. قزقان : دیگ (گویش آشتیان. گویشهای وفس و...).

آمره‌یی. قزقآن : دیگ (گویشهای وفس و...).

زندی. قزقان : دیگ (گویشهای وفس و...).

خلجی. قازقان : دیگ (گویشهای وفس و...).

ترکی. قازان : دیگ (گویشهای وفس و...).

شوشتری. غزغون [qazqun] : دیگ‌بزرگ (نصاب شوشتری).

قطاب (qot[t]âb) : نوعی شیرینی .

فارسی. «قطابی : به‌ضم اول بروزن گلابـی ، چیزی است مـانند سنبوسه و آن را در روغن پزند» (برهان قاطع).

تهرانی. قطّاب qottâb : نوعی‌شیرینی‌پیچیده‌به‌نان‌که‌نوع‌محصول یزد آن معروف است (فرهنگ لغات عامیانه).

بخارایی. قوطاب qutâb : یك نوع خوراکی‌است وبرای تهیه‌ی آن خمیر نارس را نازك میکنند و در آن گـوشت و نخود و پیاز در روغن پخته‌ی چرخ شده یا کوفته را میگذارند و لبش را با دست به‌اندازه‌ی یك سانتیمتر لوله وبعد در روغن سرخ میکنند وغالباً برای‌مراسم خیرات‌مردگان برسر گورستان‌مصرف‌میشود(لهجه‌ی بخارایی) .

قفل رومی (qofl[e]–rumi) : نوعی قفل.

فارسی. «قفل رومی:... قفلی‌راگویندکه بردرهای‌خانه و صندوق و غیره زنند» (برهان قاطع).

«دلم قفلست و قفلش وانمیشه
کلیدش گم شده پیدا نمیشه
کلید آهنی با قفل رومی
به‌هردل میزنم دل وانمیشه»
(هفتصد ترانه ، صفحه‌ی ۱۷۱) .

قلاج (qolâj) : چلاق.

قلاج در عبارت «دست قلاجش به‌ملکموت می‌مانه» محرف واژه‌ی چـلاق است . نمونـه‌ی تحریف در واژه‌های رساله‌ی روحی انارجانی‌کم نیست. مانند: نظم : نبض، پلیته : فتیله، نقسه : نسخه ، موحل: محفل ، قیله : قلیه،کل پرته:کلپتره، قو : خو .

قلت ولت زده (qalotvalotzada) : (در مقام نفرین) جان‌کنده !.

«قلت» همان غلت یا غلط در غلتیدن وغلطیدن است و «ولت» اماله‌ی آنست. اصطلاح «قلت ولت زده» معادل اصطلاح «اندوند شده» در همان فصل نهم است .

قنشر (qanšar) : پیش، جلو.
خلخانی. قنشر (qanšar) : پیش (خلخالی یك لهجه از آذری) .
ابهری. قانشار qânšâr : پیش، مقابل، در برابر. خاکسارابهری گوید.
«نه چونکه عمر بله بی‌وفــادو غصه یمه
بو عمرلن بوزماندا خطادو غصه یمه
گدا و شاه اجل قــانشاروندا ایکساندور
اولوملی دهرده‌باخ‌گورروادوغصه‌یمه»
(شوره زار، صفحه‌ی ۹۱).
آذربایجانی. قنشر qanšar . پیش‌ِرو، مقابل. میرزا علی‌اکبرصابر طاهر زاده‌گوید :
«سرسفرده ارباب نعم محضرمزده
اعزازایله، اکرام‌ایله دور وبرمزده
مین‌نعمت‌الوان‌دوزیلوب«قنشر»مزده
سودای پلو، شورچغرتما سرمزده»
(هوپ هوپ نامه، صفحه‌ی ۱۹۳).
درمتن رساله‌ی روحی انارجانی، قنشرکنایه از آلت مردی است.

قوال (qav[v]âl) : خواننده ، نوازنده .
فارسی. قوال : خواننده، سرودخوان. «شیخ روی به‌اصحابنا کرد وگفت ازدی باز لرزه برشما افتاده است . پنداشتیت که‌چوبی را به‌شما خواهند چرب‌کردن! پس‌قوال را

گفت این بیت بگوی:

در میدانی بـا سپرو ترکش بـاش
سرهیچ به خود مکش به ماسرکش‌باش
گوخواه زمانه‌آب وخواه آتش‌باش
تو شاد بزی و در میانه خوش باش»

(حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر ، صفحه‌ی ۵٦) .

قول (qu/ol) : قولك، صندوقچه‌ی پس‌انداز پول.

فارسی. «قله : سبوی بزرگ راگفته‌اند» (برهان قاطع).

«غله : به ضم اول وفتح ثانی مشدد، کوزه‌ی کوچك‌سرتنگ راگویند» (برهان قاطع) .

«غوله : به‌ضم اول و ثانی مجهول به معنی غلك است‌که غلك تمغاچیان وراهداران وقماربازان باشد»(برهان قاطع. دربرهان قاطع به واژه‌های : غولك ، غلك ، غولین و غله‌دان نیز مراجعه شود).

گرچه درگـویش‌کرمـانی «کولك kulak» به معنی غوزه‌ی پنبه است (فرهنگ‌کرمانی. فرهنگ‌بهدینان) لکن ممکن‌است واژه‌ی «قول» با واژه‌ی «کولك» که درفرهنگها (لغت فرس. برهان قاطع) به‌معنی‌کدویی که زنان روستا پنبه در آن نهند ، بی‌ارتباط نباشد .

طبری. کلا kalâ : کوزه (واژه نامه‌ی طبری).

قوی (qo/uy) : خوی، عادت.

«قوی» همان خوی (به معنی عادت) است‌که«خ»به «ق» بدل شده است. امروزه نیز درآذربایجان و در گویشهای تاتی‌واژه‌ی«خربوزه»رابه‌صورت«قارپوز» به معنی هندوانه به‌کار میبرند.

قیله (qayla) : قلیه.

فارسی. «قلیه : به‌فتح و کسر دوم و تشدید تحتانی، گوشت برتابه بریان‌کرده شده و به استعمال گوشتی که در روغـن میان دیگ بریان‌کرده نان خورش سازند».
(غیاث اللغات).
«امشب این جمع را مویزوایی باید ساخت نیکو و قلیه‌ی گزر و حلوای فانیذ مزعفر» (اسرارالتوحید، صفحه‌ی ۱۶۶).

تهرانی. قلیه : خوراکی است خورش مانند و معروف که ظاهراً فرق آن با خورش، این‌است که‌آن را در روغن سرخ نمیکنند و گوشت نیز در آن کمتر میریزند . قلیه‌ی کدو ، قلیه‌ی ماهی (فرهنگ لغات عامیانه) .

آذربایجانی قیله qeila :گوشتی که بادنبه‌سرخ کرده وجهت‌مصرف زمستان در پوست یاکوزه‌کنند.

قیله پوتی (qayla-puti) : قلیه‌ی جگر گوسفند.

فارسی. قلیه پوتی : قلیه‌یی‌که از جگر گـوسفند سازند . «پوت : به‌ضم اول و سکون ثانی و فوقانی، جگر گوسفند را گویند ولهذا قلیه‌یی که‌ازجگر گوسفندسازندقلیه‌پوتی خوانند» (برهان قاطع).
«قلیه پوتی : صفت او آنست‌که‌کله و پاچه‌ی بره یا گوسفند را پاك نموده‌کف بگیرند و جگر بره‌مع‌دنبه بعد از کف گـرفتن قیمه نمایند و نخـود و پیاز و دارچینی انداخته‌آب‌لیمومع چاشنی‌قند بدهند وازکله و جگر مرغ نیز میشود و از دل‌کلنگ نیز میپزند ، اما شب دم میبایدکرد» (مادةالحیوة، صفحه‌ی۴۵).

قیله ترخ مرق (qayla-torxomorq) : قلیه‌ی تخم مرغ .

نگاه‌کنید به‌واژه‌های «قیله» و «ترخ مرق» درهمین

واژه‌نامه.

قیله زرده (gayla_zarda) : قلیه‌ی زردك .

«زرده» همان زردك (هویج) است که‌آنرا «گزر»نیز گویند (مراجعه کنید به متن و حواشی برهان قاطع به واژه‌های زردك وگزر) و قلیه‌یی راکه از زردك یاگزرسازند، قلیه‌ی‌زردك (یاقلیه‌ی زرده،آن‌چنانکه درمتن آمده است) یا قلیه‌ی گزر میگفته‌اند.«امشب این جمع را مویزوایی باید ساخت نیکووقلیه‌ی گزر و حلوای فانیذ مزعفر» (اسرار التوحید ، صفحه‌ی ۱٦٦).

کارد بازی (kârdbâzi) : نام یکی ازنغمات موسیقی‌است که‌بدان‌آهنگ میرقصیدند .

کازر (g/kzor) رخت شوی .

«تو پاك باش و مدارای برادر ازکس باك
زنند جامه‌ی ناپاك گازران بـرسنگ»
(سعدی ، گلستان).

گازران را چوبی بوده‌است دراز و ستبر و سخت که آن‌را «فدرنگ» مینامیدند. درلغت فرس آمده است: «فدرنگ: چوبی است که‌گازران بدان جامه شویند. خطیری گوید:

پای بیرون منه ازپایگه دعوی خویش
تا نیاری به درکون فراخت فدرنگ»

و درنسخه‌یی‌دیگر ازلغت فرس‌آمده‌است: «فدرنگ: چوبی بودستبر که جامه شویان بدان جامه شویند». چنین‌چوبی را اکنون درگویش‌شوشتری «تلكtolk» گویند (نصاب شوشتری) .

اینکه درفصل چهارم رسالهٔ روحی انارجانی، زن ـ در مقام اعتراض ـ به مرد میگوید : «مگه‌گازری ؟ مگه از خرقرض‌کردی؟» به‌واسطه‌ی توجه وعنایتی است که به فدرنگ‌گازران داشته است.

کاوپایی (g/kâvpâii) : پا در میانی، میانجیگری، داوری .

«انوری آخر نمیدانی چه میگویی خموش
گاو پای اندر میان دارد مران خر در خلاب»

(امثال و حکم دهخدا ، صفحه‌ی ۱۲۶۳ . این بیت در دیوان انوری نیز آمده است‌لکن در آن به جای «خلاب»، «جلاب» ضبط شده است‌که بیگمان اشتباه است).

درباب چهارم مرزبان نامه و نیز در بابهای چهارم و پنجم روضةالعقول ، بزرگ و مهتر «دیـو»هـا ، «دیوگاو پای» نامیده شده است‌که با «دینی» مناظره میکند (مرزبان نامه، صفحه‌ی «ی» مقدمه. یوشت فریان ومرزبان نامه) .

کاو روغنی (g/kâv[e]rowqani) : گاو عصاری .

کاو روغنی = گاو + روغنی.

«روغنی:عصاروروغن‌گر راگویند» (برهان قاطع) .

کاه (g/kâh) : زهار.

کاه = گاه ، گاس ، گاسك ، قاسق .

آذربایجانی. قاسیق qâsiq : زهار .

همدانی. قاسق qâssoq : زهار .

کربتین (korbetin) : گلابتون .

کرکر (g/korag/kor) : بیرون، خارج .

یزدی. کر kar : بیرون، خارج (فرهنگ بهدینان).

ممکن است «کرکر» به معنی سلانه سلانه، خموده، بیحال نیز باشد. در گیلکی «گرگر gargar : » به معنی سلانه سلانه به کار میرود. حسنعلی محمودی (سروش گیلانی) در خطاب به لیلاکوه که از تپه‌های گیلان است، گوید :

«لیله کو ، ای لیله کو!
خوب مَ شَناسنی تو
او روز و روزگارون
اَمَ هوا جبی بارون
تی چَشْمانِه اَوْ دَبو
تی چُشمونِه خَوْ دَبو
سیزده بَدَرْ جاقلان
گَرگَر زَنُون اُ اَمان
سیزدَه تی وَر دَرَوْدَن
روزه تی وَر سَرَوْدَن»

(اتکل متکل ، صفحه‌های ۶۵-۶۶) .

کره : ؟.

کژرنه (kežerna) : پاره. دریده .

فارسی . «کژاریدن : به‌فتح اول بروزن تراشیدن ، به معنی پاره کردن و دریدن است» (برهان قاطع).

«کژار : به فتح اول به معنی پاره باشد [که ازکژاریدن به معنی] دریدن است . و امر به این معنی هم هست یعنی پاره‌کن» (برهان قاطع).

کژرنه روی (kežerna-ruy) : شوخ، بی‌شرم ، وقیح.

کژرنه (نگاه کنید به‌این واژه درهمین واژه‌نامه) +
روی (رخ ، صورت).

کشت (košt) : کمر، میان .
فارسی. «کشتی [منسوب به‌کشت] : به ضم اول ، به معنی زنار
باشد وآن ریسمانی است‌که ترسایان و کافران‌برمیان
بندند» (برهان قاطع).
«در خرابات نبینی که ز مستی همه سال
راهب دیر ترا کشتی و زنار دهد»
(سنایی غزنوی، دیوان، صفحه‌ی۱۵۱) .
«همه سوی شاه زمین آمدند
ببستند کشتی به دین آمدند
به برز و فرشاه ایرانیان
ببندید کشتی همه برمیان»
(دقیقی ، شاهنامه ، جلد ٤ ، صفحه‌های ٦۹ و۷۰.)
کرینگانی. کشتی kešti : شالی‌که برکمر بندند (گویش‌کرینگان .
این واژه نیز منسوب به‌کشت به معنی‌کمر است) .
واژه‌ی«کشت» درمتن رساله، در دوجا آمده است :
در فصل ششم : «دستاجش به‌کشت‌آونگان»، وفصل
یازدهم : «دستاچه نمیرسه به‌کشتم».

کل (kal) : بزرگ، کلان.
فارسی. «کلان : به فتح اول بروزن مکان، به معنی بزرگ باشد
و به معنی بلند و افزون هم آمده است» (برهان
قاطع) .
«از لرستان یك لری زفت و کلان
نوبتی آمد به شهر اصفهان»
(شیخ بهایی- به نقل از حاشیه‌ی برهان قاطع).

هرزنی. کله kala : بزرگ (تاتی و هرزنی).
کالا kâlâ : بزرگ (تاتی و هرزنی).
گلین قیه‌یی. کالا kâlâ : بزرگ (گویش گلین قیه) .
کالا همبه kâlâhemba : کوزه‌ی بزرگ (گویش گلین‌قیه).
کالا سغ kâlâsoq : سنگ بزرگ (گویش گلین قیه).
لری. کلین kaleyn : بزرگ (گزارش گویشهای لری ، صفحه‌ی ۵۹).
دامغانی. کلان kalân : بزرگ (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان).
کرمالی. کلون kelun و kalun : بزرگ (فرهنگ کرمانی. فرهنگ بهدینان) .
یزدی. کلون kalun : بزرگ (فرهنگ بهدینان) .

کل (kol) : کوتاه .

فارسی. «کل : به‌ضم اول، خمیده پشت و گوژه ومنحنی‌را گویند» (برهان قاطع) .
«بذانگه که‌گیرذ جهان‌گرد و میغ
کل پشت چوگانت گردذ ستیغ»
(ابوشکور بلخی، اشعارپراکنده‌ی قدیمترین شعرای فارسی زبان، صفحه‌ی ۱۰۲).
«کله : به ضم اول و ثانی غیر مشدد و خفای‌ها ، هرچیز کوتاه‌وناقص راگویند عموماً وآدم‌کوتاه راخصوصاً» (برهان قاطع).
طبری. کل kol: کوتاه (واژه نامه‌ی طبری) .
آشتیانی. کل kol : کوتاه (گویش آشتیان).
لری. کل kol : کوتاه (گزارش گویشهای لری، صفحه‌ی ٦۳).
کرمانی. کله kole : کوتاه (فرهنگ کرمانی).
دامغانی. کل kol : لنگ (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان).
مازندرانی. کل kol : هرچیز کوتاه وشخص‌کوتاه قد (فرهنگ‌نظام

- به‌نقل ازحاشیه‌ی برهان قاطع، ذیل کل) .

شیرازی. کل kol : کوتاه (حاشیه‌ی برهان قاطع، ذیل کل) .

سمنانی. کل kol : کوتاه (فرهنگ سمنانی و...).

سرخه‌یی. کل kol : کوتاه (فرهنگ سمنانی و...).

کازرونی. دم کل domkol : کبوتردم کوتاه (حاشیه‌ی برهان‌قاطع، ذیل کل) .

بروجردی. کل kol : هرچیز کوتاه (حاشیه‌ی برهان قاطع ، ذیل کل).

تهرانی. کل kol : کوتاه ، کند، دم بریده ، هرچیزی که کوتاهی بی‌تناسبی داشته باشد: مرغ کل، چاقوی کل(فرهنگ لغات عامیانه).

آذربایجانی. کوله kula : کوتاه ، قصیر .

بخارایی. کلته kalta : کوتاه، کوتاه قد ، این کلمه غالباً وقتی تنها در مورد کسی استعمال میشود به منظوز تحقیر و استخفاف است (لهجه‌ی بخارایی) .

کل (kel) : کچل ، بی‌مو .

فارسی. «کل : به‌فتح اول و سکون ثانی ، کچل راگویند ، یعنی شخصی که سراوزخم یاجای زخم داشته باشدوموی نداشته باشد و او را به عربی اقرع خوانند»(برهان قاطع).

«طوطی اندر گفت آمد در زمان
بانگ بردرویش برزدکای فلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی
تومگر از شیشه روغن ریختی»

(مولوی، مثنوی، چاپ علاءالدوله، صفحه‌ی۷- به نقل از حاشیه‌ی برهان قاطع، ذیل کل).

سمنانی. کل kal : کچل (فرهنگ سمنانی و...).

لاسگردی. کل kal : کچل (فرهنگ سمنانی و...).
شهمیرزادی. کل kal : کچل (فرهنگ سمنانی و...).
سنگسری. کل kal : کچل (فرهنگ سمنانی و...).
سرخه‌یی. کل kal : کچل (فرهنگ سمنانی و...).
دامغانی. کل kal : کچل (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان) .

کل‌آخی (kalâxi) : نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان آهنگ میرقصیدند.

کل پرته (kalparta) : سخن بی‌معنی.
فارسی. «کلپتره : به‌فتح اول وبای فارسی ورای قرشت و سکون ثانی و فوقانی، سخنان بیهوده و زبون و بیمعنی‌را گویند» (برهان قاطع) .
«یکی دیگر زخاصان گفتش ای ماه
مکو کلپتره بسیار و مکش آه»
(هزلیات فوقی، صفحه‌ی ۲۸).
«او تراکی گفت کاین کلپتره‌ها را جمع کن
تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری»
(انوری ابیوردی، رشیدی، فرهنگ نظام- به‌نقل‌از حاشیه‌ی برهان قاطع، ذیل کلپتره) .
تهرانی . کلپتره : حرفهای بیمعنی و نادرست (فرهنگ لغات عامیانه) .
بیرجندی . کلپتره kalpatra : سخن بیهوده (گویش بیرجندی).
شوشتری . کلپرته [kalparta] : پرت و پلاگویی (نصاب شوشتری) .

کل غند (kal-qond) : دبّه خایه ، قُر.
کل‌غند = کل (= بزرگ. نگاه‌کنیدبه‌همین‌واژه در همین واژه‌نامه) + غند (= خایه، تخم. نگاه کنید

به‌همین واژه در همین واژه‌نامه).

کلوی (g/kaluy) :گلو، حلق.

کله (g/kela) : مردمك چشم .
آذربایجانی.گیله gila : مردمك چشم .

کنك (kang/k) : پهلو، بغل .
لارستانی.کنگ kang : بغل (فرهنگ لارستانی).
شیرازی.کنگ kang : شاخه، بازو، زیر بغل .
«دو گیسویت کنم تسمه‌ی تفنگم
شوو روزا ببندم کول و کنگم.
بیندازم بـه کول ، کـوها بگردم
زنم فریاد ، شیر آیه به جنگم»
(یکهزار و چهارصد ترانه ، شماره‌ی ٤٧٥).
درمتن رساله‌ی روحی‌انارجانی، «تیرکنکش»کنایه از
«دستش»است.

کنکر (kang/kor) : بوم، جغد .
آذری،کنگر: جغد ، بوم . «جغد :کوف بود یعنی بوم و به‌زبان
آذربایجان‌کنگر خوانند» (صحاح الفرس).

کوت (g/kot) : سرین،کفل .
فارسی . «کوت : به فتح اول و سکون ثانی و فوقانی ، سرین و
کفل آدمی راگویند و به‌این معنی به‌ضم اول وثانی
مجهول‌هم‌آمده‌است، و به‌فتح‌کاف فارسی‌نیز گفته‌اند»
(برهان قاطع) .
کوتت :کوت (سرین ،کفل) + ت (ضمیر).

کود (kavud) :کبود .

فارسی. «کود : به‌فتح اول و ضم ثانی وسکون دال ابجد، مخفف کبود استوآن رنگی باشد معروف» (برهان قاطع).
«کوود : بروزن و معنی کبود است وآن رنگی باشدمعروف و آسمان بدان رنگ است» (برهان قاطع) .
«کبود : بروزن حسود، رنگی است معروف و آسمان بدان رنگ است» (برهان قاطع).

کوش (kowš) :کفش .
شیرازی. کوش kouš :کفش.

«به پشت خونه‌ی دلبر رسیدم
من از در دلـم آهـی کشیدم
همون خاکی که ازکوشش تکیده
به‌جای سرمه درچشمم کشیدم»

(یکهزار و چهار ترانه ، شماره‌ی ٤٢٦) .

کوله (g/kul[l]a) :گوی، گلوله.
آذربایجانی . گولّه gulla : گلوله . «گار گوله‌سی : گلولـه‌ی برف» .
درفصل هشتم رساله‌ی روحی انارجانی : « کوله‌کن وردار:گلوله‌کن بردار (استعمال‌کن)».

کوله (kula) :کول ، پشت، دوش .
دامغانی.کول kul : دوش، شانه(ترانه‌ها وفلکلورهای دامغان).
شیرازی.کول kul : دوش، پشت.

«دوگیسویت کنم تسمه‌ی تفنگم
شووروزا ببندم‌کول و کنگم
بیندازم به کول کـوها بگردم
زنم فریاد شیرآیه به‌جنگم»

(یکهزار و چهارصد ترانه، شماره‌ی ٤٧٥) .

اورامی. کول kol ، köl : دوش (ماد ، ۲)
لری. کول kol ، چول čol : بازو (کهگیلوه و بویراحمدی).

کوین (ka/e/ovin) : کدبانو..
سرخه‌یی. کوین koveyn : کدبانو (فرهنگ سمنانی و...)
گیلکی. کوانی kavâni : کدبانو. چون اغلب کدبانویان غذا را قسمت میکنند ، اینست که گفته‌اند : «کوانی یا ملعونه یا مغبون». در دهات انزلی این واژه به‌معنی آشپزی استعمال میشود (فرهنگ گیلکی).
سبزواری. کونی keveni : کدبانو (گویش کرینگان، صفحه‌ی ۶۰).
درفصل نهم رساله‌ی روحی انارجانی «چنگال کوینم زد» یعنی آدم لمس وبی‌حال مدعی کدبانویی شد.
به‌واژه‌ی «کیوان» نیزدرهمین واژه‌نامه مراجعه شود.

کیرکاو (kayrkow) : یخنی مرغ .
کیرکاو = کیرك (کرك) + او (آب) .
فارسی. «کرك : به‌فتح اول و ثانی و سکون کاف، مرغی است از تیهو کوچکتر که به عربی سلوی و به ترکی بلدرچین گویندش. و به فتح اول و سکون ثانی مرغ خانگی و ماکیان باشدو کبك رانیز گفته‌اند» (برهان قاطع).
خلخالی. کرگ karg : مرغ (خلخالی یك لهجه‌از آذری) .
گیلکی. کرك kark : مرغ خانگی (فرهنگ گیلکی) .
کرکاگو karkâgu : فضله‌ی مرغ (فرهنگ گیلکی) .

کیوان (ka/eyvân) : کدبانو.
مازندرانی. کیوانی: کدبانو (واژه نامه‌ی طبری ، صفحه‌ی ۲۳۷).
کیبانو: کدبانو (واژه نامه‌ی طبری، صفحه‌ی ۲۳۷).
آذربایجانی، کیوانی keyvâni : کدبانو، زن خانه‌دار، (اصطلاحاً) خدمتگار.

«بیر اود ایکی کیوانـی

یغیب دی یوکی کیوانی

بیر بیرینین آجیغینا

سندردی سیکی کیوانی».

کرینگانی. کی‌ین kay-yan : کدبانو (تاتی و هرزنی).

هرزنی. کرین karo-yan : کدبانو (تاتی و هرزنی).

علی‌آباد فریم. کیونی kivoni : کدبانو (لهجه‌ی علی‌آباد فریم).

بخارایی. کیوانی kayvâni : خدمتکار زن (لهجه‌ی بخارایی).

کیوانی خادیم kayvâni - xâdim: زنی است که در مراسم عزاداری و اعیاد مرجع خدمت خانواده‌هاست اعم از دعوت افراد و مراقبت در ترتیب کارها و کمک به امور (لهجه‌ی بخارایی).

دامغانی. کیوانو keyvâno : کدبانو. «خانه‌که دو کیوانو ـ خاکش به‌سرزانو» (ترانه‌ها وفلکلورهای دامغان).

شوشتری. کیبنو [kaybonu] : کدبانو (نصاب شوشتری).

به‌واژه‌ی «کوین» درهمین‌واژه‌نامه نیزمراجعه شود.

کیسی (g/kaysi) : بزماده.

کرمانی. گیسه gisa : ماده بزیکساله به بالا (فرهنگ بهدینان).

بزگیسه boz-e-gise : بزیکساله (فرهنگ کرمانی).

یزدی. گیسکگ giskog : ماده بزیکساله به بالا (فرهنگ بهدینان).

ده سلمی. گیسه gise : بزماده‌ی یکساله (ده سلم).

گیسه‌مار gisemâr : بزماده‌ی دوساله (ده سلم).

لاچ (lâč) : مجموع روده واحشاء.

لارستانی. لچنه lečena : مجموعه‌ی روده واحشاء داخلی مربوط به معده (فرهنگ لارستانی).

علی‌آباد فریم. لاش lâš : مردار، لاشه (لهجه‌ی علی‌آباد فریم).

لان (lân) : رنگ .

در عبارت : «چشمه لانش بخونیان می‌مانه» مذکور در فصل نهم، «لان» به معنی رنگ است. در فصل هفتم رساله‌ی روحی انارجانی ، در عبارت «هرزمان لونی پوش» به‌جای «لان» ، «لون» آمده است . در تازی نیز«لون» به‌معنی رنگ است. شاید گمان شود که منظور از «چشمه لان» لانه‌ی (خانـه‌ی) چشم باشد، لکن باید تـوجه داشت کـه در فارسی سرخی چشم را نشانه‌ی سخت دلی و بیمروتی دانسته‌اند نه‌بزرگی وکوچکی‌چشم را.

لچری(lačari) : یاوه‌گو، هرزه درا،آدم پست.

تهرانی. لچر:کثیف، شلخته، شتره ، آدم بی‌مبالات و بی‌احتیاط ، کسی‌که بد و بی‌سلیقه‌کار میکند. مجازاً آدم متملق‌و پست وکسی راکه به‌هرعملی برای پیشرفت مقاصد خود تن در میدهد لچر میتوان‌گفت (فرهنگ لغات عامیانـه) . «میرزا تمام اینها را شنید . میخواست برگردد و چند تا لچر باراین مـرد بـی‌ادب بکند». «خرخود راگلوی خردیگری بستن‌کنایه از همکاری بااوست ومورد استعمال آن موقعی است‌که‌بخواهند اصل‌عمل را لچرو بی‌فایده معرفی‌کنند».«...به‌رئیس جمهوری آن دولت‌که میخواستنددر کارایران‌دماغی چپانده و ایرانیها را به‌حقایق آشنا و ضدیت خودرا با قرارداد اظهارکنند ، هزار لچرگفت و بـدوبیراه نوشت» (شرح‌زندگانی من، جلد اول،صفحه‌های ۶۰ و ۶٤ وجلد سوم صفحه‌ی۲۰۲).

لچر بارکسی‌کردن: این«لچر» صورت دیگری‌از لیچار است واین‌ترکیب به‌معنی‌لیچار گفتن به‌کسی‌است (فرهنگ

لغات عامیانه) .
لیچار: متلك، حرف مفت، حرف کلفت و دری‌وری(فرهنگ لغات عامیانه . در همان فرهنگ به‌واژه‌های لیچار بافتن، لیچارگفتن و لیچارگو نیزمراجعه شود) .
گیلکی. لچر lačar : چرند،سخنان باطل و بی‌اساس،گفتاربی‌معنی (فرهنگ گیلکی).
کرمانی. لیچار ličâr : حرفها وسخنان نامربوط(فرهنگ کرمانی).
بیرجندی. لچر lačar :کسی‌که در خوردن میان خوب و بد فرق نگذارد، آدم تنگ چشم (گویش بیرجندی) .
لری. لچر lačar : لجباز، بهانه‌گیر (فرهنگ لری) .
لارستانی. لچر lačar : خسیس و مزاحم سفره‌ی دیگران (فرهنگ لارستانی) .
شوشتری. لچر [lačar] : لوس و بیمزه (نصاب شوشتری) .

لشککان (lešg/kag/kân) : بی‌چیزها، ندارها، مفلسان.
لشککان = لشك + کان (نشانه‌ی اتصاف) .
لارستانی . لشك lešk : تخمهای ریزو سفید رنگ شپش (فرهنگ لارستانی) .
فارسی. «رشك : تخم شپش راگویند» (برهان قاطع).
کرمانی . رشگین rešgin : (رشك rešk : نوزاد شپش + ین) مهجور، مستأصل (فرهنگ کرمانی).
از آنجاکه اغلب شپشو بودن نتیجه‌ی نداری و بی‌چیزی است، از این رولشککان، رشگین وشپشو، درلهجه‌های آذری وکرمانی‌وتهرانی به‌معنی‌نداری و بی‌چیزی و استیصال است.

لکاته (lakâta) : زن وقیح ، زن بد.
فارسی. «لکات : بروزن نبات ، هرچیز ضایع و زبون راگویند» (برهان قاطع).

تهرانی. لکاته lakâte : زن دردو وپرسروزبان و چاخان وحرّاف
و ناقلا . این صفت را فقط برای زنان به‌کار میبرند
(فرهنگ لغات عامیانه) .

لکه‌پیسی(lak[k]ayepisi) : بدنامی، بدبختی.
لکه (آلودگی) + پیسی (ابرص). در آذربایجانی،
«پیس» به‌معنی بد به‌کارمیرود.

لواش (lavâš) : نوعی نان نازك و مطبوع.
فارسی. «لواش: به‌فتح اول و ثانی به‌الف‌کشیده‌و به‌شین نقطه‌دار
زده، نان تنك نرم راگویند» (برهان قاطع) .
«پوز خود را لویشه کردستم
تا طمع بگسلد زقرص‌لواش»
(نزاری قهستانی، به نقل از لغت نامه‌ی دهخدا) .
کردی . لواش levâš : نوعی نان (حاشیه‌ی برهان قاطع ، ذیل
لواش) .
گیلکی. لباش labâš : نوعی نان (حاشیه‌ی برهان قاطع ، ذیل
لواش) .

لوسه (lusa) : شیرین زبانی، چرب زبانی، فروتنی.
فارسی. «لوس : فروتنی بود، وکسی را به چرب زبانی فریفتن و
لابه‌کردن. عنصری‌گوید:
جان سامند را به لوس گرفت
دست و پای سرش به بوس گرفت»
(لغت فرس) .
«لوس: باثانی مجهول بروزن طوس،به‌معنی تملق‌وفروتنی
و چرب زبانی و مردم را به زبان خوش فریفتن و
بازی دادن باشد» (برهان قاطع) .

لون (lown) : رنگ .

نگاه‌کنید به‌واژه‌ی «لان» در همین واژه‌نامه.

لوی (lo/uy) : لعاب؟.

لری. لی‌یو leyow : لعاب مانند، لعاب برنج (فرهنگ لری) .

لیلاوۆژر (lilâvažar) : تیره بخت.

لیلاوژر=لیلاو + ژر (نگاه‌کنید به‌آلاوژر درهمین واژه‌نامه) .

در فارسی- و نیز درلهجه‌های دیگر فارسی- لیل به معنی کبود و تیره رنگ است.

آذربایجانی. لیل lil : نیل (آنچه بدان پارچه و نخ به رنگ‌کبود کنند).

کردی. لیل lil: تیره‌وکدر(گورانی‌یاترانه‌ی کردی،شماره‌ی۸٦).

فارسی. لیل lil .کبود، تیره (در برهان قاطع به‌واژه‌های لیلوفر، لیلوپر و لیلوپل که هرسه به معنی نیلوفر است نیز مراجعه شود) .

اینکه در این متن «لیلاو» آمده به‌واسطه مترادف و همراه بودن با «آلاو» در ترکیب «آلاوژر» است .

مادرزا (mâdarzâ) : مادرزاد، طبیعی، از مادر چنان زاده شده.

اصطلاح «مادرزاد» در مجمع‌الامثال هبله‌رودی‌تحت شماره‌ی ٤٦٧ ، چنین به‌کار رفته‌است: «پندپدرمانع نشد رسوای مادرزاد را».

مازو (mâzu) : باردرختی است .

فارسی. «مازو : بروزن سازو ، باردرختی است و بدان پوست را دباغت‌کنند و یك جزو از اجزای مرکّب هم هست» (برهان قاطع).

گیلکی. ماز mâz : مازو (فرهنگ‌گیلکی).

مازو mâzu : مازو (فرهنگ‌گیلکی).
مازی mâzi : مازو (فرهنگ‌گیلکی).
کرمانی. مازو mâzu : مازو (فرهنگ‌کرمانی).
لری. مازی mâzi : مازو، ثمره‌ی درختی جنگلی است (فرهنگ لری).

ماهی ملقم سرچاه (mâhi malqam[e] - sar[e] - čâh): سقائك، دم جنبانك.
پرنده‌یی که دارایی‌بدنی‌همچون گنجشك ودمی‌دراز و ساقی‌بلنداست ودرکنارآبها(رودخانه،چشمه، جوی، برکه و چاه) زیست میکند و دائماً دمش‌رامیجنباند. درگویشهای مختلف فارسی، نامهای گوناگون‌دارد. بعضی از این نامها با در نظرگرفتن محل زیست‌وی ساخته شده است. «کراك : مرغی باشد سیاه و سپید چند خطّافی و دمی دراز دارد و برلب آب نشیند و دم جنباند. به‌زبان‌کرمانیان او را سیسلالنگ گویند و به‌زبان اصفهان عایشه لب‌جو» (معیار جمالی). «گازرك : پرنده‌یی راگویندکه پیوسته در کنارهای آب نشیند و دم خود را جنباند و برزمین زند و عربان صعوه گویندش» (برهان قاطع). «گازرك: نام مرغی‌که درکنار آب نشیند و دم بجنباند» (برهان جامع) . «او دالیسك owdâlisk و اودالیسکو owdâlisku : (به‌کرمانی) دم جنبانك. گویند این پرنده درته چاهها تخم میگذارد» (نامهای پرندگان درلهجه‌های کردی، صفحه‌ی ۷۰). درباره‌ی‌این‌پرنده درکرمان‌گویند: «اودالیسك مرغ بی‌آزاریست ولی سراغش را از کرمهای لب‌جو بایدگرفت» (فرهنگ کرمانی).

و نیز برخی از نامهای این پـرنده ، درگـویشهای فارسی، با در نظرگرفتن دم جنباندن این‌پرنده‌ساخته شده است (نگاه‌کنید به‌نامهای پرندگان درلهجه‌های کردی، ذیل دم لقنه) .

مجش (mojoš) : سازگاری مکن، معاشرت مکن .
مجش = م (نافیه) + جش (جوش) .
تهرانی. جوشیدن : معاشرت‌کردن و به‌مردم‌گرمی ومحبت نشان دادن و آنها را به‌خود متوجه ساختن. گویند:«فلان کس با مردم جوشش ندارد» یعنی اهـل آمیزش و معاشرت و ایجاد رابطه‌ی صمیمانه نیست (فرهنگ لغات عامیانه).

مزی (mazei) : زندگانی مکن، سرمکن .
مزی = م (نافیه) + زی (صیغه‌ی امر از مصدر زیستن).
وجوه دیگر مصدر زیستن درمتن‌رساله چنین است :
در فصل اول : مزیوام آن‌کلارا .
بی‌ترق ترق‌کوشت مزیوام .
در فصل سوم : مزیوا تنبوره .
در فصل نهم : مزیویده ، مرسیده .
مزیوا و مرسا.

مستعمل (mosta'mal): (در مورد سخن) اراجیف، بی‌سروته، یاوه .

مستوری (masturi) : در حجاب بودن، در خانه ماندن، عفیف بودن.
«پریرو تاب مستوری ندارد»
«مستوری بی‌بی از بی‌چادری است» (مجمع‌الامثال هبله‌رودی ، شماره‌ی ۱۷٤٦) .

«خواه قحبه، خواه مستور، از زن پیرالحذر
اژدها در خانه یا دردشت یکسان میشود»
(هزلیات فوقی، صفحه‌ی۵٤).

مس شده طلا (mes – šoda – talâ) : نـام یکی از نغمات مـوسیقی است که بدان آهنگ میرقصیدند.

مسکله (mes[e]ke/ala) : میگسلد.
فارسی . سکلاندن ، سکلانیدن: شکستن، گسستن، گسلیدن.
«جانها چومی برقصد باکندهای قالب
خاصه‌چو بسکلانداین‌کنده‌ی‌گران را»
«یارب بغیراین زبان،جان‌را زبانی‌ده‌روان
درقطع‌ووصل‌وحدتت‌تانسکلاندتارمن»
(دیوان شمس، جلد اول، صفحه‌ی۱۱٦وجلدچهارم، حاشیه‌ی صفحه‌ی ۹۹) .
سکلیدن : شکستن، گسیختن.
«دانی تو یقین و چون ندانی
کز زخمه‌ی سخت بسکلد تار»
«تاز غیرت از تو یاران نسکلند
زانك‌آن خاران عدوی‌این‌گلند»
(دیوان شمس، جلد دوم،صفحه‌ی۲۸٦. مثنوی‌کبیر، صفحه‌ی ۲۰٦).

مشته (mošta) : مالش.
فارسی. «مشتن : به‌ضم اول بروزن‌کشتن ، به معنی مالیدن باشد اعم از آنکه دست در چیزی بمالند یا چیزی را در چیزی دیگر» (برهان قاطع).
«مشته : افزاری‌که ندّافان و حلاّجان برزه‌کمان زنندتاپنبه حلاّجی شود. و نیز آلتی باشد از برنج و فولادکه

استادان کفش دوزچرم را بدان کوبند» (برهان‌قاطع).
کرمانی. مشتو moštu : جلق، استمناء (فرهنگ‌ کرمانی).
مشتوکردن moštukerdan : جلق‌زدن (فرهنگ‌ کرمانی).
مشت ومال most - o - mâl : مالشی‌که در زورخانه یا حمام برای رفع خستگی دهند (فرهنگ‌ کرمانی).
مشته mošte: آلتی که کفاشان باآن‌چرم را میکوبند(فرهنگ‌ کرمانی).
مشتن به‌معنی چلاندن به‌دندان نیز درعبارت«گوی عروسه دندان‌بمشتم»، درفصل‌یازدهم‌رساله‌ی روحی انارجانی به‌کار رفته‌است.

مشمشو (mo/ašmo/ašu) : آلوچه ، آلو .
فارسی. «مشمشا : به‌فتح اول ومیم و سکون ثانی وشین نقطه‌دار به‌الف‌کشیده، به‌لغت زند و پازند، نوعی از زردآلو وقیسی باشد» (برهان قاطع).
درفرهنگ هزوارشهای پهلوی mšmšy به âlučik معنی شده است (فرهنگ هزوارشهای پهلوی ، در چهارم و نیز صفحه‌ی ۱٤٥ فرهنگ).
«مِشمِش: سرد وتر است اندر درجه‌ی‌دوم‌وجالینوس گفت‌که این میوه زود فساد انگیزد و... طبیعت‌نرم گرداند و باد انگیزد و صفرا بشکند و معده سست کند» (الابنیه‌عن حقایق الادویه، صفحه‌ی ۳۱۳).
یکی از خواص آلوچه (گوجه)، مسهل بودن‌است.
«آلوی خیلی تازه و رسیده را اگر صبح ناشتابانان چاودار به‌جای صبحانه بخورند غذایی کامل علیه یبوست‌مزمن‌است وکسانی‌که‌نمیتوانندآلویاآلوچه‌ی تازه و رسیده را خام بخورند میتوانند آن را مربایا کمپوت‌کرده بخورند. کمپوت‌آلوچه‌ی خشک داروی

ممتازی برای معالجه و رفع یبوست میباشد . برای معالجه و درمان یبوستهای مزمن سخت از آلـوی سیاه خشك یا آلوچه میتوان کمك گرفت. دراین‌مورد آلوی سیاه یا آلوچه یك چاره‌ی اصلی‌وقطعی است» (سبزیهاومیوه‌های‌شفابخش،صفحه‌های۲۳۷و۲۳۸).

دردانشنامه‌ی میسری آمده است:

«طبیعت نرم دارش بآب آلو
به مغز لکور و خرمای هندو»

(اشعار پـراکنده‌ی قدیمترین شعرای فارسی زبان ، صفحه‌ی ۱۹۰) .

«گر یبوست شود عارض به مزاج
بـا خـوراکیش بایست علاج
خوردن مسهل و دارو خطر است
آلوی پخته همانش اثر است»

(رمز خوشبختی یا غر بهداشتی).

معلیك (ma' aleyk) : در جواب سلام گفته میشود.

بخارایی. معلیك ma_alek : درجواب‌سلام گفته میشود (لهجه‌ی بخارایی).

معلیکوم ma_alekum : جواب سلام جمع است‌یا جواب توأم‌با ادای‌احترام به‌سلام‌کننده (لهجه‌ی‌بخارایی).

مکه (mag/ka) : مگر .

ملکموت (malakmowt) : ملك‌الموت، عزرائیل.

علی‌آبادفریم. ملکمیت malkemit : عزرائیل (لهجه‌ی علی‌آباد فریم).

موحل (mavhel) : محفل .

موحل محرّف محفل است.
برای بررسی نمونه‌های تحریف درمتن رساله، به‌ذیل واژه‌ی «قلاج» در همین واژه‌نامه مراجعه شود.

میرم بك (mirombag/k) : نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان آهنگ میرقصیدند.

میزکی (mizaki) : زنبور(ی) .

طبری. ماز mâz : زنبور عسلی (واژه نامه‌ی طبری).

مازندرانی. مهاز mhâz : زنبور عسلی (واژه نامه‌ی طبری) .

کردی. موزه moze : زنبور (گویش کرینگان، صفحه‌ی ٦٣).

فارسی. بوز : زنبور سیاه راگویندکه برروی گلها نشیند» (برهان قاطع) .

یزدی. بوز boz : زنبور (گویش‌کرینگان ، صفحه‌ی ٦٣).

می‌یاثم (miyâsom) : دلم میخواهد، آرزو میکنم.

می‌یاثم = می(ضمیر) + یاث + م (ضمیر).

اوستایی. یاس yâs : خواستن، خواستار بودن ، خواهشداشتن ، آرزوکردن (یادداشتهای گـاتها صفحه‌های ١٤١ و ١٤٣و٣٢٧و٣٦٣. راهنمای ریشه‌ی‌فعلهای‌فارسی، صفحه‌ی ٢٩) .

فارسی. «یاسه : به‌معنی خواهش و آرزو است و بـه عربی تمنی گویند» (برهان قاطع) .

«جبرئیل آمد و گفت خدایت سلام میکند و میگوید ترا بامکه یاسه میباشد، من ترا به‌مکه برم» (تفسیر ابوالفتوح‌رازی، جلد چهارم، صفحه‌ی ٢٢٤) .

«بیوس : طمع و انتظارکردن به چیزی بود.عنصری گفت:

نکند میل بـی‌هنر بـه هنر
که بپوسد ز زهر طعم شکر»
(لغت فرس) .

لارستانی. ایاسه ayâsa : (آرزوهای گذشته)، یادگذشته، دریغ‌و افسوس (برآرزوها) (فرهنگ لارستانی).

نارین (nârin) : نرم.
آذربایجانی نارین nârin : نرم
گیلکی . نازك و ناره nâzokonâre : نـازك‌نارنجی (فرهنگ گیلکی) .
نازك و نارین nâzokonârin . نازك نـارنجی (فـرهنگ گیلکی) .

نال‌وال (nâlovâl) : ناله، واویلا .
«نال» همان ناله و نـالیدن است و «وال» امـاله‌ی آنست .

نرمه‌رو (narmaru) : نرمه روب.
کنون را در تهران ، به نرمه روب ، جارو نرمه میگویند .

نشتی (no/ešti) : نشستی، نشاندی .
واژه‌ی «نشتی» درعبارت «گل‌سرخ‌نشتی» در فصل چهارم، بـه‌صورت متعدّی به معنی نشاندی، و در عبات « نشتی ازین تلواسه » در همان فصل چهارم، به‌صورت لازم به‌معنی نشستی به‌کاررفته است .

نظم (nazm) : نبض .

در عبارت : «رفتم به‌حکیم، نظمما گرفت» در فصل هشتم، نظم محرّف نبض است. برای بررسی‌نمونه‌ی تحریف درمتن رساله، به‌ذیل‌واژه‌ی«قلاج» درهمین واژه‌نامه مراجعه شود.

آشتیانی. نزم nazm : نبض (گویش آشتیان) .

نقسیه (noqsaya) : نسخه‌ی .

شوشتری. نخسه [noxse] : نسخه (نصاب شوشتری).

«نقسه» محرّف «نسخه» است. برای نمونه‌ی‌تحریف درمتن رساله‌به‌ذیل واژه‌ی «قلاج» درهمین‌واژه‌نامه مراجعه شود.

نوس (nus) : درخت صنوبر (یا کاج) ، درخت تبریزی؟.

فارسی. «نوز : درخت صنوبر و کاج راگویند» (برهان قاطع).

«نوج : بروزن عوج ، درخت کاجست که صنوبر باشد و با جیم‌فارسی هم آمده است که بروزن لوچ باشد. بعضی گویند درخت است شبیه به صنوبر» (برهان قاطع).

«نوژ : به‌ضم اول و سکون ثانی مجهول وزای فارسی به معنی‌نوزکه کاج وصنوبرباشد، وبعضی گویند درختی است مانند صنوبر که‌پیوسته سبزوخرم است»(برهان قاطع).

«نوژن. بازای فارسی بروزن‌سوزن، درخت صنوبروکاج را گویند» (برهان قاطع) .

«ناز : درختی‌که عربان صنوبر خوانند وبه‌این‌معنی بازای فارسی هم آمده است» (برهان جـامع) .

«ناژ : به سکون زای فارسی درخت کاج راگویندکه‌صنوبر است و بعضی گویند درختی است شبیه به‌صنوبر و آنهم پیوسته سبز میباشد» (برهان قاطع) .

راست وخدنگ‌وار بودن درخت کاج یا صنوبر هادی

به‌اصطلاح کردن «نوس» به‌معنی آلت مردی است .

نیزه (niza) : نیز، همچنین .

و (va) : به (حرف اضافه) .

لری. و va : به (کهگیلوه وبویراحمدی).

ده سلمی. و va : به . «وقربان دوعناب لب تو
کسی‌عاشق‌نشد مثل من و تو» (ده سلم).

درفصل اول: «قفل رومی و درزده » : قفل رومی به درزده.

درفصل دهم: «تی‌تی و صندوق ، لولو و جامخا» : عروسك‌به‌صندوق،لولو به‌جامه‌خواب.

وا (vâ) : بر، بالا .

درفصل‌چهارم رساله‌ی روحی انارجانی، در عبارت: «کون وانبلم واچقید» ، ودرفصل پنجم در عبارت : «خون واریخته»، «وا» به‌معنی بر و بالا آمده‌است.

وا (vâ) : با (حرف اضافه) .

لری. و va : با (کهگیلوه و بویر احمدی) .

بیرجندی . وا vâ : با . «بچه واسینه : طفل شیرخوار» (گویش بیرجندی) .

درمتن رساله ، «وا» به معنی با در موارد متعدد به کار رفته است .

درفصل‌پنجم: «وا مرد بد مجش»: بامرد بد سرمکن.

درفصل پنجم : «نیزه مزی والشککان دوشکر»: نیز مزی بامفلسان پرخاشگر.

درفصل پنجم : «وامن بلغور میکند» : با من یك و به‌دومیکند.

در فصل ششم. «وابوسه والوسه،واطبق سنبوسه»:
با بوسه، باشیرین‌زبانی، باطبق‌سنبوسه.
در فصل ششم: «واکرد واکردار ، واراه وارفتار» :
باکرد، باکردار، باراه بارفتار.

واچقید (vâča/eqid) : برجهید .
واچقید = وا (= بر ، بالا . نگاه کنید بـه همین واژه درهمین‌واژه‌نامه) + چقید(= جهید. نگاه‌کنید به‌همین واژه درهمین واژه‌نامه).

واست (vâst) : فروتن، افتاده.
فارسی. «باستی: بروزن راستی ، به‌معنی‌افتادگی و فروتنی باشد» (برهان قاطع).
انه واست = انه (نشانه‌ی‌نفی) + واست (فروتن، افتاده).
انه واست: یکدنده ، لجوج، مستبد به‌رأی .

واسرنك (vâsrang/k) : دبه، حاشا، پرخاش.
تهرانی.واسرنگ رفتن: به‌کسرسین وفتح راء، حمله‌کردن‌به‌کسی، پریدن ناگهانی به‌کسی، پرخاش‌کردن (فرهنگ‌لغات عامیانه) .
واسرنگیدن : به معنی واسرنگ رفتن است (فرهنگ لغات عامیانه) .
واسرنگ آمدن : طغیان و سرکشی‌کردن‌کوچکتر نسبت به بزرگتر یاکهتر نسبت به مهتر. در مقابل اندرز یـا گفتار بزرگتر درشتی و ایستادگی کردن (فرهنگ عوام) .
کرمانی. واسرنگیدن vâserengidan: قول و قرار رامنکرشدن، زیر قول و قرار زدن (فرهنگ‌کرمانی).

واسرنگادمون vâserengâdmun : دبه کردن،سر باززدن، حاشاکردن، (فرهنگ بهدینان).
شیرازی. واسرنگی: آدم‌زود رنج وعصبی (فرهنگ لغات‌عامیانه، صفحه‌ی ٦١) .
لارستانی. واسرنگده vâserengeda : در میان جمعی خودنمایی کردن (فرهنگ لارستانی) .
اصفهانی. وا دنگ : حاشا ، دبه .

« روز جمعه دوسه بچه بپختم
دیدند بدحله‌ام وادنگ کردند»
(صادق ملارجب، دیوان، صفحه‌ی ۳۱).

وجه (veja): وجین.
درفصل دهم: «کس وجه کن»:زنی که دائم بامادگیش ورمیرود .

ور(var) : بر، پهلو،کنار، آغوش.
کرمانی. ور var : پهلو،کنار. مثلاً گویند : «بنشین ورمن»یعنی پهلوی من (فرهنگ‌کرمانی).
در فصل ششم : «بچه مکیر ىرورت» : بچه مگیر به آغوشت، بچه مگیر به بغلت .

ورج (vorj) : فرج، آلت مادینگی.
«ورج» همان «فرج» تازی به معنی آلت مادینگی است که در آن «ف» به «و» تبدیل شده است .

ورجه (varja) : جهش، تکان، لرز.
فارسی. فرژه : لرز خفیف. «و بازعلامات آن امتلاکحسب القوه بود آن بودکه خداوندش را تنجیده‌گیرد واندامهای وی‌گران‌گردد و کاهلی و یازیدن بروی افتدوفرژه،

بی‌آنکه هیچ‌گونه روِی رنگین بودی یا نبض عظیم بودی» (هدایت‌المتعلمین‌فی‌الطب اخوینی بخارایی، نسخه‌ی کتابخانه‌ی آکسفورد، صفحه‌ی ۱٤۸- به‌نقل از لهجه‌ی بخارایی، ذیل ورجه) .

تهرانی. ورجه : برجستن (فرهنگ لغات عامیانه) .

بخارایی . ورجه varaja : سرما سرما ، لرز خفیف (لهجه‌ی بخارایی).

ورجه‌کردن varjakardan : به حالت لرز افتادن ، سرما سرما شدن (لهجه‌ی بخارایی).

بیرجندی. برجیجه : رقص واصول (گویش بیرجندی).

کرمانی. ورجکیدن varjekidan : جستن، جهیدن. مثلاً گویند: «یه لنگی ورمیجکد» (فرهنگ‌کرمانی).

وردار (vardâr) : بردار، استعمال‌کن .

تهرانی . ورداشتن : استعمال‌کردن، فرو بردن چیزی در مقعد یا سوراخ جلو،شاف برداشتن (فرهنگ لغات‌عامیانه).

برداشتن : استعمال شیاف و مانند آن (فرهنگ لغات عامیانه) .

ورسه ورس (vorasavaros) : مشتعل، برق زدن چشم .

کردی. بروسك : جرقه، شراره (فرهنگ مردوخ. نمونه‌یی چنداز لغت آذری) .

بروسکانن : درخشیدن (فرهنگ مردوخ).

بروسکه : درخش، آذرخش (فرهنگ مردوخ) .

بروسکیان : درخشیدن، آذرخش زدن (فرهنگ مردوخ).

خراسانی. برش: برق (نمونه‌یی چند از لغت‌آذری).

ول (vol) : تکان ، التهاب، جنبش، مورمور.

تهرانی. وول خوردن : لولیدن ، تکان ، جنبیدن (فرهنگ لغات عامیانه) .

وول زدن: به‌معنی‌وول‌خوردن‌است (فرهنگ‌لغات‌عامیانه).

وول وول‌کردن : به معنی وول خـوردن است (فرهنگ لغات عامیانه).

در فصل چهارم : «ولت بجانشت»: از تکان و جنبش افتادی، لولیدنت تمام شد. از مور مور افتادی.

در فصل چهارم: «بورت بورجم ولش افتاد»: به‌پایین تنه‌ام مور مور افتاد.

طبری. ولولی velveli : جنبش (واژه‌نامه‌ی طبری).

«برف ورف وسیل لـه، رودخانـه باشد روخنه

چاه آبی راچلوگویند و جنبش ولولی»

(یادگار فرهنگ آمل ، صفحه‌ی ۱۰۱ . شکوفه‌هایی از ادبیات مازندران ، صفحه‌ی ۷۸) .

ول (val) : بد. بی‌ادب، رها ازاصول زندگی، (اصطلاحاً) زن بدکاره، روسپی .

تهرانی. ول : آدم بی‌باعث و بانی،کسی‌که حساب وکتابی‌درکار وکردار و رفتارش نباشد.کودکی‌که رفتارش درتحت نظارت والدینش نبوده و بی‌تربیت و بی‌عار از آب درآید (فرهنگ لغات عامیانه . در همان فرهنگ به واژه‌های : ولگرد و ولگردی نیز مراجعه شود) .

فسایی. ول vel : بد (لغات بومی فسا).

هرزنی. ول vōlō : ژنده (تاتی و هرزنی).

اورامی. ویل wêl : سرگردان (ماد،۲).

کرمانشاهی. ویل vil : سرگردان (ماد، ۲).

ویلان waylân : سرگردان (ماد، ۲) .

در فصل دهم : «چشمش بکس ولان میمانه»: چشمش

بەمادگی روسپیان میماند .

وند (vand) : بند .

در فصل اول : «بیهروند پات میرام» : برایهربند پایت میرام .

هزاو (hezâu) : ابله، نادان.

فارسی. «هزاك : ابله بود و نادانکه فریفته شود . دقیقیگوید :

که یارد داشت بااوخویشتن راست

نباید بود مردم را هزاکا»

(لغت فرس) .

آذربایجانی. هزو hezow : نفهم، بیخیال، خُل .

هما (homâ) : نفس، صدا .

لری. هنا henâ : صدا (گزارشگویشهای لری، صفحەی ۳۶ . فرهنگ لری) .

هنابرس henâbaras : فاصلەییکه دونفرصدای بلندوفریاد یکدیگر را بشنوند (فرهنگ لری) .

هناسه. henâsa : نفس (فرهنگ لری) .

هناسهکشییه henâsa kašiye : نفس زدن (فرهنگلری).

انه ene : نفس، دم (فرهنگ لری) .

انه چنه enačena : قطع نفس (فرهنگ لری).

انه دکت رته ena de kat rate : نفس بند آمدن(فرهنگ لری).

انه زیه ena zaye : نفس زدن (فرهنگ لری).

هناکرده henâ kerde : صدا زدن کسی ،کسی را نـامیدن (فرهنگ لری) .

هنه hana : خواندن (فرهنگ لری، صفحەی ۱۳) .

آشتیانی. هناس henâsa : هن هن ، هن هن زدن ، تند و سخت و

ژرف نفس‌کشیدن (گویش آشتیان) .

بیرجندی. هنست hennast : صدای آدمی، صدایی‌که درزیربار سنگین از خستگی برآید (گویش بیرجندی).

سمنانی. هنسه hennese : نفس (فرهنگ سمنانی و...).

سرخه‌یی. هنسه hennese: نفس (فرهنگ سمنانی و...).

شهمیرزادی. هن هن hen hen: نفس(فرهنگ سمنانی و...).

سنگسری . هن هن hen hen: نفس (فرهنگ سمنانی و ...).

تهرانی. هناسه: نفس نفس زدن ، به هن هن افتادن (فرهنگ لغات عامیانه) .

هوش (huš): خِرَد، آگاهی .

فارسی. «هوش : خرد باشد. شاعرگوید:

ترسم کاندر غم فراق تویك روز

دست به‌زیر زنخ برآید هوشم»

(لغت فرس).

«هوش : ... خرد باشد. شیخ سعدی گوید :

به هوش بودم‌از اول‌که دل به‌کس نسپارم

شمایل تو بدیدم نه‌صبرماند و نه هوشم»

(صحاح‌الفرس) .

«هوش : با ثانی مجهول بروزن‌گوش، زیرکی و آگاهی و شعوروعقل وفهم و فراست راگویند»(برهان‌قاطع).

پهلوی. هوش hôš : هوش،حافظه، عقل، فهم (فرهنگ پهلوی).

هه موم (hamum) : هیمه‌ام؟ هیزم ام ؟.

فارسی. «هیمه: به‌کسر اول و ثانی مجهول بروزن نیمه، هیزم را گفته‌اند» (برهان قاطع) .

طبری. همه hema: هیزم (واژنامه‌ی طبری) .

لری. هیمه hima: هیزم (فرهنگ لری).

آشتیانی. هیمه hima: هیمه، هیزم (گویش آشتیان، ذیل هیم).

لارستانی. ایمه ima : هیزم (فرهنگ لارستانی).
گیلکی. هیمه hime : هیزم (فرهنگ گیلکی) .
در فصل چهارم : «هەموم و زیرم ماند»: هیمەام به زیرم ماند، میتواند به دوتعبیر باشد، یکی کنایتی به آلت مردکه آنرا به هیمه تشبیه میکند ، چنانکه در تهران شنیدەایم : «میشود مانیمسوزی بەاجاق شما بگذاریم ؟!» و دیگری بەواسطەی داغ شدن بدن میتواند باشد ، یعنی آنچنان گرمم شدکه گویی هیزم (سوزان) در زیرم گذاشته شد .

هی هی توه (he/ay he/ay tova) : ماهیِ تابەیی ؟.

یار (yâr) : دزد، دزدی .
هرزنی. یره yare : ربودن (تاتی و هرزنی) .
در فصل نهم: «یارقوی‌اوم بی‌حبئی» دزد خوی‌آنهم برای چیزی اندك.

یتیمچه (yatimča) : (درمقام نفرین)یتیم مانده، (درمقام تحقیر) بچه.
آذربایجانی. یتیمچه yetimča : یتیم مانده (درمقام نفرین)،بچه (در مقام تحقیر).
علی‌آبادفریم. یتیمچه yatimča : بچەهای کوچك وصغیر (لهجەی علی‌آباد فریم) .

یخدان (yaxdân) : صندوق .
بخارایی. یخدان yaxdân : صندوق چرمی (لهجەی بخارایی) .
دامغانی. یخدان yaxedân: صندوق‌چوبی(ترانەها وفلکلورهای دامغان) .
تهرانی. یخدون yaxdun : صندوق چوبی بزرگ .
شوشتری. یخدون [yaxdun] : صندوق (نصاب شوشتری) .

فهرست واژه‌های گویشی

(شماره‌ی برابر هر واژه ، صفحه‌ی مربوط را نشان میدهد)

آذربایجانی

بهدینان یزد

بیرجندی

پهلوی

تازی

ترکی

تهرانی

خارگی

خراسانی

خلجی

خلخالی

دامغانی

شهمیرزادی

شیرازی

طبری

عربی

نگاه‌کنید به: تازی .

علی آباد فریم

لارستانی

لاسگردی

لاهیجانی

لری

فهرست مآخذ و منابع

آتشکده‌ی آذر:
آذر بیگدلی، به‌اهتمام سید جعفر شهیدی؛ تهران: مؤسسه‌ی نشر کتاب، ۱۳۳۷.
آذری یا زبان باستان آذربایجان:
سید احمد کسروی تبریزی؛ تهران: مؤسسه‌ی مطبوعاتی شرق.
ابوشکور بلخی و اشعار او:
محمد دبیر سیاقی؛ تهران: کتابخانه‌ی خیام، ۱۳۳۳.
اتکل متکل (ترانه‌ها وشعر گیلکی):
حسنعلی محمودی (سروش گیلانی)؛ تهران: ۱۳۴۸.
«احمدبن منوچهر شصت‌گله»:
محمد قزوینی، ماهنامه‌ی یادگار، سال اول، شماره‌ی ۲، مهر ماه ۱۳۲۳.
اسرارالتوحید فی‌مقامات‌الشیخ ابی‌سعید:
محمدبن منوربن ابی‌سعیدبن ابی‌طاهربن ابی‌سعید میهنی، به‌اهتمام ذبیح‌الله‌صفا، چاپ‌دوم؛ تهران: مؤسسه‌ی‌چاپ‌وانتشارات‌امیرکبیر، ۱۳۴۸.
اشعار پراکنده‌ی قدیمترین شعرای فارسی زبان:
ژیلبرلازار، جلددوم، متن‌اشعار، گنجینه‌ی‌نوشته‌های‌ایرانی۲/۱۳؛ تهران: قسمت ایرانشناسی انستیتو ایران و فرانسه، ۱۳۴۲.
الابنیه عن‌حقایق‌الادویه:
موفق‌الدین ابومنصور علی‌الهروی، به‌تصحیح احمد بهمنیار،

به کوشش حسین محبوبی اردکانی، گنجینه‌ی متون ایرانی ۶۳؛ تهران: دانشگاه تهران، ۱۳٤٦.

امثال، و حکم:

علی‌اکبر دهخدا، چهار جلد؛ تهران: چاپخانه‌ی مجلس، ۱۳۰۸ - ۱۳۱۱.

امثال و حکم در لهجه‌ی محلی آذربایجان:

علی‌اصغر مجتهدی؛ تبریز: ۱۳۳٤.

برهان جامع:

محمدکریم بن مهدیقلی تبریزی؛ تبریز: ۱۲٦۰ هجری قمری.

برهان قاطع:

محمدحسین بن خلف تبریزی متخلص به برهان، به‌اهتمام محمد معین، پنج مجلد، چاپ دوم؛ تهران: کتابفروشی ابن‌سینا، ۱۳٤۲.

بهرام وگلندام (منظومه‌ی کردی، متن کردی و ترجمه فارسی):

قادر فتاحی قاضی، سلسله‌ی ادبیات عامیانه‌ی ایرانی ۳؛ تبریز: دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی (مؤسسه‌ی تاریخ و فرهنگ ایران)، ۱۳٤۷.

بیست مقاله‌ی قزوینی:

محمد قزوینی، دوجلد (دریك مجلد)؛ تهران: کتابفروشی ابن‌سینا، ۱۳۳۲.

پیوسته فرهنگ پارسی:

صادق‌خان امیری (ادیب‌الملك فراهانی)؛ تهران علی‌نقی فسا، ۱۳۰۲.

تاتی و هرزنی (دو لهجه از زبان باستان آذربایجان):

عبدالعلی کارنگ؛ تبریز: بنگاه بازرگانی و مطبوعاتی واعظپور، ۱۳۳۳.

«تاج»:

صادق کیا، ماهنامه‌ی هنرومردم، دوره‌ی جدید، شماره‌ی ٦۰، مهر ماه ۱۳٤٦.

تاریخ ادبیات ایران (از فردوسی تا سعدی):

ادوارد براون، ترجمه وحواشی به‌قلم فتح‌الله مجتبایی، چاپ‌دوم؛ تهران: سازمان‌کتابهای جیبی، ۱۳٤۲.

تاریخ بیهق:

ابوالحسن علی‌بن‌زید بیهقی، به‌تصحیح و تعلیقات احمد بهمنیار؛ تهران: وزرات فرهنگ، ۱۳۱۷.

تاریخ بیهقی:

خواجه‌ابوالفضل محمدبن‌حسین بیهقی‌دبیر، تصحیح‌علی‌اکبرفیاض؛ مشهد: دانشگاه مشهد(دانشکده‌ی‌ادبیات وعلوم‌انسانی)، ۱۳۵۰.

تاریخ سیستان:

به‌تصحیح ملک‌الشعراء بهار، تهران: مؤسسه‌ی خاور، ۱۳۱٤.

تاریخ و جغرافیای دارالسلطنه‌ی تبریز:

نادرمیرزا؛ تهران: کتابخانه‌ی اقبال.

ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان:

محمدعلی طاهریـا؛ [تهران]: اداره‌ی‌آموزش و پرورش شهرستان دامغان، ۱۳٤٤.

ترانه‌های روستایی خراسان:

ابراهیم شکورزاده؛ تهران: بنگاه مطبوعاتی‌گوتمبرگ، ۱۳۳۸.

تذکرةالاولیاء محرابی:

نگاه‌کنید به: مزرات‌کرمان.

ترجمه‌ی تفسیرطبری:

به‌تصحیح و اهتمام‌حبیب‌یغمایی؛ تهران: دانشگاه تهران (هدیه‌ی یحیی مهدوی)، ۱۳۳۹ - ۱۳٤٤.

تفسیر ابوالفتوح رازی:

ابوالفتوح رازی، در۵ جلد؛ تهران: (دومجلد اول ودوم وقسمتی از جلد سوم) ۱۳۲۳ هجری قمری، وزارت معارف (قسمتی ازجلد سوم و جلدهای چهارم و پنجم) ۱۳۱۳ - ۱۳۱۵.

تفسیر قرآن پاک:

به‌اهتمام علی رواقی، زبان و ادبیات فـارسی ۷؛ تهران: بنیاد

فرهنگ ایران، ۱۳٤۸.

«توضیح تاریخی»:
احمد هرمزد، ماهنامه‌ی راهنمای کتاب، سال یازدهم، شماره‌های مشترك ۱-۳، خرداد ماه ۱۳٤۷.

جام جم:
اوحدی مراغه‌یی(اصفهانی)، به‌تصحیح وحید دستگردی؛ تهران: اداره‌ی ماهنامه‌ی ارمغان، ۱۳۰۷.

جزیره‌ی خارك (در یتیم خلیج):
جلال آل احمد، در راه دانش ٦؛ تهران: کتابخانه‌ی دانش، ۱۳۳۹.

«چندکلمه از لهجه‌ی هروی»:
عبدالحی حبیبی (افغانی)، ماهنامه‌ی یغما، سال پانزدهم، شماره‌ی ۲، اردیبهشت ماه ۱۳٤۲.

حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر میهنی:
به‌کوشش ایرج افشار؛ تهران: کتابفروشی فروغی، ۱۳٤۱.

حدود العالم من المشرق الی المغرب:
به کوشش منوچهر ستوده؛ تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳٤۰.

حدیقة الحقیقة:
سنایی غزنوی، به‌تصحیح مدرس رضوی؛ تهران: ۱۳۲۹.

خسرو و شیرین
نظامی گنجوی، از روی متن تصحیح شده‌ی وحید دستگردی؛ تهران: مؤسسه‌ی مطبوعاتی امیرکبیر، ۱۳۳۵.

خلخالی (یك لهجه از آذری):
عبدالعلی کارنگ؛ [تبریز]: ۱۳۳٤.
———، سالنامه‌ی جهان اخلاق (تبریز)، شماره‌ی ٤، فروردین ماه ۱۳۳۵.

دافع الغرور:
عبدالعلی ادیب‌الملك، به‌کوشش ایرج افشار؛ تهران: انتشارات

خوارزمی ، ۱۳۵۰.

«ده سلم» :

روحانیه‌ی زمانی، ماهنامه‌ی هنر ومردم، دوره‌ی‌جدید،شماره‌های مشترك ۱۱۹-۱۲۰، شهریورماه ـ مهرماه ۱۳۵۱.

دیوان انوری :

انوری ابیوردی، به‌کوشش سعیدنفیسی؛ تهران: انتشارات‌پیروز، ۱۳۳۷.

دیوان بسحق اطعمه :

بسحق حلاج شیرازی مشهور به‌بسحق اطعمه؛ شیراز: کتابفروشی معرفت.

دیوان حافظ (شاعر قرن هشتم) :

حافظ ؛ تهران : سازمان‌کتابهای جیبی، ۱۳۴۱.

دیوان سنایی :

ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی غزنوی، به‌اهتمام مدرس رضوی ؛ تهران : شرکت طبع‌کتاب ، ۱۳۲۰.

دیوان شمس تبریزی :

مولوی رومی ، به تصحیح فروزانفر؛ تهران : دانشگاه تهران.

دیوان صادق ملا رجب :

صادق ملا رجب ، چاپ سنگی، در۹۵صفحه؛ اصفهان:کتابخانه‌ی سعدی.

ــــــــــ ، چاپ سربی ، در ۸۸ صفحه ؛ اصفهان.

دیوان مهستی‌گنجوی :

مهستی‌گنجوی ، به اهتمام طاهری شهاب ، چاپ دوم ؛ تهران : کتابخانه‌ی طهوری، ۱۳۳۶.

راهنمای ریشه‌ی فعلهای ایرانی :

محمد مقدم و محمد بشیرحسین ؛ تهران : مؤسسه‌ی مطبوعاتی علمی ، ۱۳۴۲.

راهنمای‌گردآوری‌گویشها :

صادق‌کیا ؛ تهران : اداره‌ی‌کل هنرهای زیبای کشور (اداره‌ی فرهنگ عامه)، ۱۳۴۰.

«رساله‌ی روحی انارجانی»:
به‌کوشش سعید نفیسی ، فرهنگ ایران زمین ، جلد دوم، زمستان ۱۳۳۳.

رساله‌ی لغات اهل رامند :
نگاه‌کنید به : «لغات و اصطلاحات فرس معمولی اهالی رامند».

«رساله‌ی مادة الحیوة» :
نگاه‌کنید به : مادة الحیوة .

رمز خوشبختی یا غر بهداشتی :
جوانمرد ؛ تهران .

روزنامه‌ی خاطرات اعتمادالسلطنه :
محمد حسنخان‌اعتمادالسلطنه (صنیع‌الدوله)، به‌کوشش‌ایرج‌افشار؛ تهران: مؤسسه‌ی چاپ و انتشارات امیرکبیر، ۱۳٤۵.

روضات‌الجنان و جنات‌الجنان:
حافظ حسین‌کربلایی‌تبریزی،تصحیح وتعلیق جعفر سلطان‌القرایی، جزء ثانی ؛ تهران : بنگاه ترجمه و نشرکتاب، ۱۳٤۹.

«ریشه شناسی واژه‌های‌کردی» :
محمد کیوان پور مکری ، ماهنامه‌ی ماد ، شماره‌ی ۲ ، دی ماه ۱۳۲٤.

«زبان مردم تبریز» :
ماهیار نوابی ، نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز ، سال نهم ، شماره‌های ۳-٤، پاییز - زمستان ۱۳۳٦.

سبزیها و میوه‌های شفابخش :
لئونس‌کارلیه ، ترجمه‌ی مهدی نراقی ، چاپ ششم؛ تهران: امیر کبیر، ۱۳٤۸.

شاهنامه :
ابوالقاسم فردوسی، در۹ مجلد، زیر نظر ی. ا. برتلس(مجلدهای ۱و۲) ع. نوشین (مجلدهای ۳ تا ۷ و ۹) ع . آذر (مجلد ۸) ، سلسله‌ی آثار ادبی ملل خاور (متون ، سری بزرگ ۲)، آکادمی علوم اتحاد شوروی (انستیتوی خاور شناسی) ؛ مسکو : اداره‌ی

انتشارات دانش (شعبه‌ی ادبیات خاور)، ۱۹۶۳-۱۹۷۱ میلادی.
شرح زندگانی من (تاریخ اجتماعی واداری دوره‌ی قاجار) :
عبدالله مستوفی ، سه‌جلد ، چاپ دوم ؛ تهران : زوار، ۱۳۴۳.
شکوفه‌هایی از ادبیات مازندران :
فتح‌الله صفاری ؛ تهران : ۱۳۴۷.
شوره زار (شعرونثر) :
خاکسار ابهری؛ تهران : ۱۳۳۷.
صحاح الفرس :
محمدبن هندوشاه نخجوانی، به‌اهتمام عبدالعلی طاعتی، مجموعه‌ی متون فارسی ۲ ؛ تهران : بنگاه ترجمه و نشرکتاب ، ۱۳۴۱.
صفوة‌الصفا:
درویش توکلی پسر اسماعیل مشهور به‌ابن‌بزاز ، به‌کوشش میرزا احمد تبریزی؛ بمبئی: ۱۳۲۰ هجری قمری.
«صیغه‌ی مبالغه» :
سید احمد خراسانی، ماهنامه‌ی دانش ، سال اول ، شماره‌ی ۱۲، اسفند ماه ۱۳۲۸.
«ضرب‌المثلهای رایج در فسا و حومه‌ی آن» :
ناصر شریفی، آتشکده؛ [فسا]: انجمن ادبی دبیرستان حکمت‌فسا، ۱۳۴۲.
غیاث اللغات :
محمد غیاث‌الدین بن‌جلال‌الدین بن‌شرف‌الدین؛ لکهنو: منشی‌نول کشور، ۱۲۹۷ هجری قمری.
فرهنگ امثال فارسی :
یوسف جمشیدی‌پور؛ تهران :کتابفروشی فروغی، ۱۳۴۷.
فرهنگ ایران‌باستان :
ابراهیم پورداود ؛ تهران : انجمن ایرانشناسی، ۱۳۲۶.
فرهنگ بهدینان :
گردآورده‌ی جمشید سروش سروشیان، به‌کوشش منوچهر ستوده؛ تهران : انتشارات فرهنگ ایران زمین، ۱۳۳۵.

فرهنگ پهلوی :
بهرام فره‌وشی، واژه‌نامه‌های پهلوی ۳ ؛ تهران : انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.

فرهنگ جهانگیری:
میرجمال‌الدین حسین بن فخرالدین حسن انجو شیرازی، ویراسته‌ی رحیم عفیفی، دو جلد؛ مشهد: انتشارات دانشگاه مشهد، ۱۳۵۱.

فرهنگ جغرافیایی ایران:
اداره‌ی جغرافیایی ارتش (رزم آرا)، جلد چهارم؛ تهران.

فرهنگ سمنانی ، سرخه‌یی ، لاسگردی ، سنگسری ، شهمیرزادی :
گردآورده‌ی منوچهر ستوده، جلد اول؛ تهران: انتشارات دانشگاه تهران ، ۱۳۴۲.

فرهنگ عامیانه (امثال ، لغات و مصطلحات) :
یوسف رحمتی؛ تهران : ۱۳۳۰.

فرهنگ عامیانه‌ی عشایر بویراحمدی و کهگیلوه :
منوچهر لمعه، فرهنگ مردم ۱؛ تهران: سازمان انتشارات اشرفی، ۱۳۴۹.

فرهنگ عوام (یا تفسیر امثال و اصطلاحات زبان فارسی) :
امیرقلی امینی ؛ تهران : مؤسسه‌ی مطبوعاتی علی اکبر علمی (شرکت سهامی چاپ و انتشار کتب ایران).

فرهنگ کرمانی :
گردآورده‌ی منوچهر ستوده ؛ تهران : انتشارات فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۵.

فرهنگ گیلکی :
گردآورده‌ی منوچهر ستوده؛ تهران: انجمن ایرانشناسی، ۱۳۳۲.

فرهنگ لارستانی :
احمد اقتداری ؛ تهران : انتشارات فرهنگ ایران زمین، ۱۳۳۴.

فرهنگ لری :
گردآورده‌ی حمید ایزد پناه؛ تهران: انجمن فرهنگ ایران باستان، ۱۳۴۳.

فرهنگ لغات عامیانه :

سید محمد علی جمالزاده، به‌کوشش محمدجعفر محجوب؛ تهران: انتشارات فرهنگ ایران زمین، ۱۳٤۱.

فرهنگ مردوخ :

شیخ محمد مردوخ کردستانی؛ [تهران] .

فرهنگ نظام :

سید محمد علی داعی الاسلام ، پنج مجلد؛ حیدرآباد دکن: ۱۳٤٦ - ۱۳۵۸ هجری قمری.

فرهنگ هزوارشهای پهلوی :

محمد جواد مشکور، واژه نامه‌های پهلوی ٤ ؛ تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران ، ۱۳٤٦.

«فواید لغوی تفسیر ابوالفتوح رازی» :

عسکر حقوقی ، مجله‌ی دانشکده‌ی ادبیات (تهران) ، سال پنجم، شماره‌های مشترك ۱-۲، مهرماه - دی ماه ۱۳۳٦.

«فهلویات ماما عصمت و کشفی به زبان آذری» :

ادیب طوسی ، نشریـه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز ، سال هشتم ، شماره‌ی سوم ، پاییز ۱۳۳۵.

کلیات حکیم سوری :

ضیاء لشکر تقی دانـش مستشار اعظم ، دوجلد (در یك مجلد) ؛ تهران : کتابفروشی و چاپخانه‌ی اقبال.

«کهنه‌ترین دستنویس لغت فرس اسدی طوسی» :

صادق کیا، مجله‌ی دانشکده‌ی ادبیات (تهران)، سال سوم، شماره‌ی ۳، فروردین ماه ۱۳۳۵.

کهگیلوه و بویراحمدی :

نگاه‌کنید به : فرهنگ عامیانه‌ی عشایر بویراحمدی و کهگیلوه .

گزارش گویشهای لری :

علی حصوری ، زبان و فرهنگ ایران ۲۸ ؛ تهران : کتابخانه‌ی طهوری ، ۱۳٤۲.

گلستان :
شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی، به تصحیح محمد علی فروغی؛ تهران : مؤسسه‌ی مطبوعاتی امیرکبیر.

گورانی یا ترانه‌های کردی :
محمد مکری ؛ تهران : کتابخانه‌ی دانش، ۱۳۲۹ .

گویش آشتیانی :
صادق کیا ، دفتر نخست (واژه نامه) ؛ تهران : انتشارات دانشگاه تهران ، ۱۳۳۵.

گویش بیرجند :
ملا اشرف صبوحی، ویراسته‌ی جمال رضایی ؛ تهران : ۱۳٤٤ .
ـــــــــــــــــ ، مجله‌ی دانشکده‌ی ادبیات (تهران)، سال سیزدهم، شماره‌ی سوم، فروردین ماه ۱۳٤۵.

گویش کرینگان :
یحیی ذکاء ، در راه دانش ۲ ؛ تهران : کتابخانه‌ی دانش، ۱۳۳۲.

گویش گلین قیه (هرزندی) :
یحیی ذکاء ؛ تهران : ۱۳۳٦.

گویشهای وفس و آشتیان و تفرش :
م . مغدم [: محمد مقدم] ، ایران کوده ۱۱ ؛ تهران : انجمن ایرانویچ ، ۱۳۲۸.

لباس زنان ایران از سده‌ی سیزدهم هجری تا امروز :
یحیی ذکاء ؛ تهران : اداره‌ی کل هنرهای زیبای کشور (اداره‌ی موزه‌ها و فرهنگ عامه)، ۱۳۳٦.

«لزوم حفظ فارسی فصیح» :
سید حسن تقی‌زاده ، ماهنامه‌ی یادگار، سال چهارم، شماره‌ی ٦ ، اسفند ماه ۱۳۲٦.

«لغات بومی فسا» :
گردآورده‌ی دانش‌آموزان روستایی دبیرستان حکمت فسا، آتشکده؛ [فسا] : انجمن ادبی دبیرستان حکمت فسا، ۱۳٤۲.

«لغات و اصطلاحات فرس معمولی اهالی رامند» :
به‌کوشش منوچهر ستوده ، فرهنگ ایران زمین ، جلد سوم ، دفتر ۱ ، بهار ۱۳۳٤.
لغت فرس :
ابومنصور علی بن‌احمد اسدی طوسی ، به تصحیح و اهتمام‌عباس اقبال ؛ تهران : س . عبدالرحیم خلخالی، ۱۳۱۹.
لغت نامه :
علی اکبر دهخدا .
لهجه‌ی بخارایی :
نگاه‌کنید به : یادداشتی درباره‌ی لهجه‌ی بخارایی.
«لهجه‌ی علی آباد فریم» :
منوچهر ستوده ، فرهنگ ایران زمین ، جلد دهم، دفترهای۱-٤، ۱۳٤۱.
«لهجه‌ی فیشوری» :
احمد اقتداری، فرهنگ ایران‌زمین، جلد یازدهم، دفترهای ۱-٤، ۱۳٤۲.
لهجه‌ی هروی :
نگاه‌کنید به : «چندکلمه از لهجه‌ی هروی».
«مادة الحیوة» :
نورالله (آشپز شاه عباس) ، به‌کوشش ایرج افشار، فرهنگ ایران زمین ، جلد اول ، دفتر ۳ ، پاییز ۱۳۳۲.
مجمع‌الخواص:
صادقی‌کتابدار، به‌کوشش خیامپور؛ تبریز: ۱۳۲۷.
مجمع الامثال :
محمد علی هبله‌رودی ، ویراسته‌ی صادق کیا ؛ تهران : اداره‌ی کل هنرهای زیبای‌کشور (اداره‌ی فرهنگ عامه) ، ۱۳٤٤.
مرزبان‌نامه:
مرزبان‌بن رستم‌بن‌شروین، اصلاح سعدالدین‌الوراوینی، به‌تصحیح و تحشیه‌ی محمدبن‌عبدالوهاب قزوینی؛ بریل: ۱۳۲۷ هجری قمری.

مزارات کرمان (یا تذکرة الاولیاء محرابی):

سعید محرابی کرمانی، به‌مساعی سیدمحمد هاشمی کرمانی؛ تهران: حسین کوهی کرمانی، ۱۳۳۰.

معارف بهاء ولد:

به‌تصحیح فروزانفر؛ تهران.

معیار جمالی:

نگاه‌کنید به: واژه‌نامه‌ی فارسی.

منتخب کلیله و دمنه:

به‌اهتمام عبدالعظیم قریب؛ تهران: کتابخانه‌ی مرکزی، ۱۳۳۶.

منظومه‌ی درخت آسوریك:

ماهیار نوابی، واژه‌نامه‌های پهلوی ۲؛ تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.

نامهای پرندگان در لهجه‌های کردی:

محمدکیوان پورمکری؛ تهران: انجمن ایرانشناسی، ۱۳۲۶.

نامهای شهرها و دیه‌های ایران:

سیداحمدکسروی تبریزی، چاپ سوم: تهران: مؤسسه‌ی مطبوعاتی شرق، ۱۳۳۵.

نزهةالقلوب:

حمدالله‌مستوفی، بخش نخست ازمقاله‌ی سوم، به‌کوشش محمددبیر-سیاقی؛ تهران: کتابخانه‌ی طهوری، ۱۳۳۶.

نصاب شوشتری:

محمدباقر نیرومند؛ تهران: کتابخانه‌ی صدر، [۱۳۵۰].

نصاب طبری:

نگاه‌کنید به: واژه‌نامه‌ی طبری.

«نمونه‌یی چند از لغت آذری»:

ادیب‌طوسی، نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات‌تبریز، سال نهم، شماره‌ی ٤، زمستان ۱۳۳۶.

نوروزنامه:

منسوب به‌عمر خیام نیشابوری، به‌کوشش مجتبی مینوی؛ تهران: کتابخانه‌ی کاوه، ۱۳۱۲.

واژه‌نامه‌ی بندهش:
مهرداد بهار، واژه‌نامه‌های پهلوی ۱ ؛ تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵.
واژه‌نامه‌ی طبری:
امیرتیمور قاجار، شرح ازصادق کیا، ایران‌کوده ۹؛ تهران: انجمن ایرانویچ، ۱۳۲۶.
واژه‌نامه‌ی فارسی (بخش چهارم معیار جمالی):
شمس فخری اصفهانی، ویراسته‌ی صادق کیا؛ تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۷.
واژه‌نامه‌ی گرگانی:
صادق کیا؛ تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۰.
ولدنامه:
بهاءالدین بن‌مولانا جلال‌الدین محمدبن‌حسین بلخی مشهور به مولوی، باتصحیح و مقدمه‌ی جلال همایی؛ تهران: کتابفروشی و چاپخانه‌ی اقبال، ۱۳۱۶.
ویس و رامین:
فخرالدین اسعدگرگانی، به‌کوشش مجتبی مینوی؛ تهران: کتابخانه‌ی بروخیم، ۱۳۱۴.
هرمزدنامه:
ابراهیم پورداود؛ تهران: انجمن ایرانشناسی، ۱۳۳۱.
هزلیات فوقی:
فوق‌الدین احمدیزدی، به‌تصحیح ومقدمه‌ی مدرس گیلانی؛ تهران: مؤسسه‌ی مطبوعاتی عطایی، ۱۳۴۲.
هفتصد ترانه (از ترانه‌های روستایی ایران):
گردآورده‌ی حسین کوهی‌کرمانی ؛ تهران: کتابخانه‌ی ابن‌سینا، ۱۳۴۵.
هوپ‌هوپ‌نامه:
علی‌اکبر صابر طاهرزاده (هوپ هوپ) ؛ باکو: طاهرزاده ، ۱۹۱۴ میلادی.

یادداشتهای گاتها:
ابراهیم پورداود، به‌کوشش بهرام فره‌وشی؛ تهران: انجمن ایرانشناسی، ۱۳۳۶.
یادداشتی درباره‌ی لهجه‌ی بخارایی:
احمد رجایی؛ مشهد: انتشارات دانشگاه مشهد، ۱۳۴۲-۱۳۴۳.
یادگار فرهنگ آمل:
صمصام‌الدین علامه؛ تهران: ۱۳۲۸.
یسنا:
ابراهیم پورداود، بخش دوم، به‌کوشش بهرام فره‌وشی؛ تهران: انجمن ایرانشناسی، ۱۳۳۷.
یشتها:
ابراهیم‌پورداود، دوجلد، چاپ دوم؛ تهران: کتابخانه‌ی طهوری، ۱۳۴۷.
«یك دوبیتی آذری از شیخ صفی‌الدین اردبیلی»:
یحیی ذکاء، ماهنامه‌ی دانش، سال سوم، شماره‌ی ۷، فروردین ماه ۱۳۳۴.
«یك مجمع‌الامثال خطی»:
عبدالعلی کارنگ، نشریه‌ی کتابخانه‌ی ملی تبریز، شماره‌ی ٤، آذر ماه ۱۳۳۹.
یکهزاروچهارصد ترانه (محلّی):
گردآورده‌ی صادق همایونی؛ شیراز: کانون تربیت، ۱۳۴۸.
یوشت فریان و مرزبان‌نامه:
محمد معین؛ تهران: ۱۳۲٤.

اضافات

* در شرح واژه‌ی «پته» (صفحه‌ی ٦۵) اضافه شود:

آذربـایجانی. پوتوخ putux، پیتیخ pîtîx: آدم تنومند و گرد و قلمبه (ذکاء).

* در شرح واژه‌ی «پخت» (صفحه‌ی ٦۵)، به‌شاهد فارسی اضافه شود:

«آژخ:... دانه‌های سخت باشدکه براعضای آدمی بـرآید و درد نکند و پخته نشود» (فرهنگ جهانگیری).

* در شرح واژه‌ی «پیسان» (صفحه‌ی ٦۹) اضافه شود:

آذربایجانی. پیس pis: بد. (نگاه‌کنید به‌واژه‌ی«لکه‌پیسی» وشرح آن در همین واژه‌نامه).

پیستیك pistik: برص، جذام (ذکاء).

پیستیکلی pistikli: ابرص، جذامی (ذکاء).

* در شرح واژه‌ی «تلواسه» (صفحه‌ی ۷۳) اضافه شود:

آذربایجانی. تالواسا tâlvâsâ : تشویش. «تالواسادان دوشدون: از تشویش افتادی» (ذکاء).

* در شرح واژه‌ی «تیر» (صفحه‌ی ۷۵) اضافه شود:

آذربایجانی. تیر tir : راست، خدنگ وار «تیرچك: راست بکش. تیر دور: راست بایست» (ذکاء).

تیرنماخ tirranmâx: دراز به درازخوابیدن، دراز کشیدن.

* در شرح واژه‌ی «جامخا» (صفحه‌ی ۷۸) اضافه شود:

آذربایجانی . جامخانی jâmxâni : مفرش (ذکاء).

* در شرح واژه‌ی «جروجنده» (صفحه‌ی ۸۰)، به‌شاهد آذربایجانی اضافه شود:

جرماخ jîrmâx: پاره‌کردن (ذکاء).

جرخ jîrîx : پارگی (ذکاء).

جرجیندا jîrjîndâ : پاره پوره (ذکاء).

* در شرح واژه‌ی «چامین» (صفحه‌ی ۸۳) اضافه شود:

آذربایجانی (رضاییه) . چومور čomur : گِل، لجن.

آذربایجانی (مراغه). چومور čomur : بسیار چرك وکثیف.

* در شرح واژه‌ی «چق» (صفحه‌ی ۸۳ و ۸٤) اضافه شود:

آذربایجانی. چوك čuk: آلت مردی پسر بچه (ذکاء).

* در شرح واژه‌ی «چك چکوی» (صفحه‌ی ۸۵) اضافه شود:

آذربایجانی. چکی چنه čakičana چك وچانه (ذکاء).

* در شرح واژه‌ی «چو» (صفحه‌ی ۸٦) اضافه شود:

آذربایجانی. چپ čop : چوب نازك وکوتاه (ذکاء).

چرچپ čorčop : خس و خاشاك.

* در شرح واژه‌ی «سیر» (صفحه‌ی ۱۰٤) اضافه شود:

آذربایجانی. «سیر» seyr: گردش، تماشا.

* در شرح واژه‌ی «عذرم شدی» (صفحه‌ی ۱۰۷)، به‌شاهدآذربایجانی اضافه شود:

آذربایجانی (مراغه). هوزوّری huzurri: معذور، عزادار.

* در شرح واژه‌ی «قاق» (صفحه‌ی ۱۱۳) اضافه شود:

آذربایجانی. قاخ qâx: برگه‌ی زردآلو و هلو (ذکاء).

* در شرح واژه‌ی «قایه قیم» (صفحه‌ی ۱۱٤) اضافه شود:

آذربایجانی. قیم qaîm : محکم. «قیم باقلا: محکم ببند».

* در شرح واژه‌ی «قوال» (صفحه‌ی ۱۱۹) اضافه شود:

آذربایجانی. قاوال qâvâl : داریه.

قاوالچی qâvâlči : داریه زن.

قاوال چالان qâvâlčâlân: داریه‌زن.

* در شرح واژه‌ی «کوت» (صفحه‌ی ۱۲۹) اضافه شود:

آذربایجانی. گت got : سرین، کفل، کون.

* درشرح واژه‌ی «کیوان» (صفحه‌ی ۱۳۱)، به‌شاهدآذربایجانی اضافه شود:

داشاخلی‌کیوانی dâššâxli ـ keyvâni : مردی‌که کارهای زنانه کند، زینب خایه‌دار.

* در شرح واژه‌ی «لواش» (صفحه‌ی ۱۳۵) اضافه شود:

آذربایجانی. لاواش lâvâš : نوعی نان نازك.

* در شرح واژه‌ی «لوی» (صفحه‌ی ۱۳۶) اضافه شود:

فارسی. لای lây: دُرد، عصاره، ربّ، «لای:...گل تیر و سیاه را نیزگویندکه درته حوضها وجویها نشیند ـ و درد شراب و امثال آن را نیز گفته‌اند» (برهان قاطع).

« لای:... گل تیره که در ته آب نشیند و در روی شراب و غیره» (برهان جامع).

* در شرح واژه‌ی «مکه» (صفحه‌ی ۱٤۱) اضافه شود:

آذربایجانی. میه maya: مگر.

نادرستیهای چاپی

صفحه / سطر / نادرست / درست

۱۲ / ۱۵ / بیت / پیت

۱۲ / ۷ جاشیه / پیت / پهت

۴۰ / ۱۴ / گفت حضرت قاضی : / گفت : حضرت قاضی

۵۰ / ۶ / برانگیتن / برانگیختن

۵۱ / ۲۰ / گوشیهای / گویشهای

۵۳ / ۱۹ / معی / معنی

۵۸ / ۱۵ / وازه‌نامه‌ی / واژه‌نامه‌ی

۶۲ / ۱۲ / ییوگ / بیوگ

۷۵ / ۱۴ / در ایندینا / در ایندنیا

۸۹ / ۲۴ / [خایه / خایه

۱۰۵ / ۵ / šhânazari / šâhnazari

۱۲۶ / ۹ / کرمالی / کرمانی

۱۳۵ / ۲۱ / پای / پای و

۱۶۷ / ۲۶ ستون دوم / ژشکین / رشکین

۱۷۰ / ۱۹ ستون دوم / هزاروش / هزوارش

۱۷۳ / ۴ / با زبان / یا زبان

۱۷۴ / ۲۱ / ادیب‌الملك / ادیب‌الممالك

۱۷۴ / ۲۱ / تهران / تهران :

۱۷۵ / ۶ / وزرات / وزارت